

# اشب اشکی میریزد

نوشتہ کورس بابائی





اشب اشکی میریزو

کوروس بابایی

۱۳۴۲	اربیبهشت	چاپ اول
۱۳۴۲	شهریور	چاپ دوم
۱۳۴۳	فروردین	چاپ سوم
۱۳۴۳	مرداد	چاپ چهارم
۱۳۴۳	اسفند	چاپ پنجم
۱۳۴۴	خرداد	چاپ ششم
۱۳۴۴	آبان	چاپ هفتم
۱۳۴۵	فروردین	چاپ هشتم
۱۳۴۵	شهریور	چاپ نهم
۱۳۴۵	اسفند	چاپ دهم
۱۳۴۶	خرداد	چاپ یازدهم
۱۳۴۶	اسفند	چاپ دوازدهم
۱۳۴۷	شهریور	چاپ سیزدهم
۱۳۴۷	دی	چاپ چهاردهم
۱۳۴۸	مرداد	چاپ پانزدهم
۱۳۴۸	بهمن	چاپ شانزدهم
۱۳۴۹	مرداد	چاپ هفدهم
۱۳۵۰	اسفند	چاپ هجدهم
۱۳۵۱	خرداد	چاپ نوزدهم
۱۳۵۲	مرداد	چاپ بیستم

اجازه نامه شماره ۵۶۳۶

انتشارات انشتین

---

حق چاپ محفوظ است



وقتی از من جدا شد ، گفت :  
« گل قشنگم، اگر صدسال پس از مرگم تو مرا  
بشکافی و قلبم وجود داشته باشد ، خواهی دید روی  
آن نوشته شده : فقط تو را دوست دارم .»

# ۱

آخرین دقایق کشیک شب را میگذراندم که شخصی تلفنی اطلاع داد در خیابان سپند قتلی اتفاق افتاده است آنگاه بدون اینکه توضیح بیشتری در این مورد بدهد تلفن را قطع کرد فوراً جریان را با تلفن از کلاتری محل سؤال کردم. مأموران پلیس قتل را تأیید کردند. بلافاصله با اتفاق عکاس روزنامه با اتومبیل جهت تهیه خبر قتل به محل حادثه رفتم. با اینکه هنوز صبح نشده بود جمعیت انبوهی که تازه از خواب بیدار شده بودند در جلوی خانه‌ای که قتل در آن اتفاق افتاده بود جمع

شده بودند و پیرامون این جنایت صحبت میکردند خیلی زود به وسیله یکی از همسایگان محل جنایت خبردار شدم که شایع است مردی زنش را کشته و متواری شده .

در این هنگام آمبولانس پزشک قانونی آژیر کشان بمحل حادثه آمد و بدنبال آن اتومبیل باز پرس کشیک نیز سر رسید باز پرس با اتفاق پلیس ماموران و پزشک قانونی وارد خانه ای که جنایت در آن اتفاق افتاده بود شدند چند لحظه بعد من نیز بداخل خانه مزبور رفتم با اینکه خانه در خیابان شمال شهر قرار داشت ولی زیاد مجلل نبود، در وسط مالن خانه مزبور جسد زنی به پهلو افتاده بود که آثار کبودی بر روی گردن و چند جای بدنش دیده میشد لحظه ای بعد پزشک قانونی از جسد معاینه بعمل آورد و اعلام داشت که زن مزبور بعد از يك نزاع و تلاشی طولانی بخاطر نجات خویش خفه شده، قاتل در حین خفه کردن زن جوان تمام تلاش های او را برای زنده ماندن



بی اثر گذاشته است. طبق اظهار پزشك قانونی از دهان جسد  
هنوز بوی مشروب میآمد و این میرساند که مقتوله مست بوده  
است.

با اعلام نظریه پزشك قانونی بازپرس تحقیقات  
وسیعی راجهت روشن شدن علت قتل آغاز کرد و چون قاتل  
فراری بود بازپرس از همسایگان پیرامون این حادثه تحقیق  
بعمل آورد. چندتن از همسایگان به بازپرس اظهار داشتند  
که مقتوله «شهلا» نام دارد و با تفاق شوهر و فرزندش در این  
خانه زندگی میکرده است فرزند وی روز قبل از قتل بعلت  
بی توجهی مادرش بداخل حوض افتاده و جان سپرده شوهر  
شهلا هم در مسافرت است. اما زنی که همسایه دیواریدیوار خانه  
مزبور است بیازپرس اظهار داشت شب گذشته «بهمن» همسر  
مقتوله از مسافرت برگشته بود و او چند دقیقه قبل از جنایت  
صدای مشاجره شدید این زن و شوهر را شنیده است. این همسایه

سپس افزود از وقتی که این زن و شوهر باین محل آمده اند اغلب باهم اختلاف داشتند و احتمالاً «بهن» سحر گاه امر و زب خاطر همین اختلافات همسرش را کشته است. درست در همین لحظاتی که بازپرس تحقیقات خود را از همسایگان پایان میداد مأموران پلیس بیازپرس اطلاع دادند که «بهن» شوهر مقتول خود را بکلانتری معرفی کرده است و نزد افسر نگهبان اعتراف نموده که همسرش شهلا را خفه کرده اما در مورد علت قتل جوابی نداده است ۱۱

بدینال این اطلاع بازپرس دستور حمل جسد را به اداره پزشکی قانونی صادر کرد و لحظه ای بعد جسد شهلا را با برانکار در میان ازدحام و همهمه مردمی که در مقابل خانه مزبور جمع شده بودند بسد داخل آمبولانس پزشکی قانونی منتوقه کردند آنگاه آمبولانس راه اداره پزشکی قانونی را در پیش گرفت مأموران مردم را متفرق کردند و بازپرس جهت تحقیق پیرامون قتل شهلا

عازم کلانتری شد .

در گوشه‌ی اتاق افسر نگهبان بروی صندلی چوبی جوان  
خویش تپیی که اضطراب و ناراحتی فوق‌العاده‌ای از چهره‌اش  
نمایان بود در حالیکه دستبند آهنی بدستهایش دیده می‌شد  
نشسته بود که با آمدن بازپرس بداخل اطاق افسر نگهبان جوان  
برای ادای احترام از جای خود برخاست و بدون اینکه حرفی  
بزند دوباره بر جای خود نشست افسر نگهبان ضمن ارائه  
برك بازجوئی جوان مزبور بیازپرس، اظهار داشت: متهم بقتل  
همسرش اعتراف نموده و کوچکترین توضیحی در مورد علت  
ارتکاب این جنایت ابراز ننموده است و در تمام مراحل بازجوئی  
سکوت کرده است. بازپرس بعد از گرفتن برک بازجوئی کلانتری  
از افسر نگهبان بداخل اطاق دیگری رفت و دستور داد «بهمن»  
رانیز بآن اطاق ببرند .

مدت يك ساعت متوالی بازپرس از این جوان تحقیق

کرد ولی او در تمام مراحل تحقیق فقط می‌گفت من همسرم  
را کشته‌ام و چیز دیگری در این مورد ندارم که بگویم. اصرار  
باز پرس نیز برای بحرف آوردن جوان مزبور بجایی نرسید و  
سرانجام وقتی باز پرس متوجه گردید که بنا به لیلی این جوان  
بهیچوجه حاضر بحرف زدن نیست دستور داد او را بزندان  
دادگستری منتقل کنند.

بعد از این دستور باز پرس کلا تتری را ترک کرد و مأموران  
پلیس متهم بقتل را در حالیکه همچنان دستبندهای آهنی بر  
دستش دیده میشد با اتومبیل مخصوص کلا تتری بدادگستری  
بردند و لحظه‌ای بعد او را تحویل زندان دادگستری دادند.  
من بعد از تهیه عکس و خبر قتل بر زنامه بر کثتم  
و در حالیکه هنوز بفکر این حادثه عجیب جنایی بودم خبرها  
تنظیم کردم و برای چاپ بسردیدم. ضمناً در مورد حالت و  
روحیه متهم و سکوت پیاپی او در مقابل سئوالات مأموران پلیس

وباز پرس و اظهارات همسایگان در مورد انگیزه قتل مطالبی نوشتیم که عصر در روزنامه چاپ شد .

علاقمند شدم که ماجرای این قتل را تعقیب کنم چون

سابقه نداشت کسی اینطور صریح اعتراف بقتل کند ولی در مورد

انگیزه آن حرفی نزنند در چند دفعه تماسی که با باز پرس گرفتم

او اظهار داشت متأسفانه با وجودیکه چند بار متهم را از زندان

ببازرسی آوردم هنوز در مورد انگیزه قتل خود حرفی نزده

است و تنها اظهارات همسایگان در پیرونده ضبط است و چون وی

حاضر به بازگو کردن علت جنایت نیست پیرونده را

بدادگاه خواهم فرستاد تا در آنجا حقایق روشن شود .

بدین ترتیب چند ماهی از ماجرای قتل سپری شد يك

روز صبح وقتی مطابق معمول بر روزنامه رفتم سر دبیر بمن اطلاع

داد که محاکمه «بهمن» قریباً آغاز خواهد شد و تو باید با توجه به

علاقه شدید مردم بر روشن شدن ماجرای مر موز این قتل عین آنچه

## امشب اشکی میریزد

را که در دادگاه میگذرد بنویسی تا در روزنامه چاپ کنیم  
بسر دیر قول دادم که اینکار را خواهم کرد و چون خود من  
نیز لحظه به لحظه در جریان قتل بودم میل داشتم بدانم انگیزه  
این قتل که قاتلش با قاتلین دیگر فرق زیادی دارد چیست ؟  
به همین جهت بسادقت زیادی مواظب بودم که بینم محاکمه  
«بهمن» کی شروع میشود تا اینکه اطلاع یافتم از روزشنبه  
هفته دیگر محاکمه او در یکی از سالنهای جنائی آغاز  
خواهد شد .

روزشنبه محاکمه «بهمن» آغاز شد و همانطوریکه پیش  
بینی میکردید از همان اولین جلسه محاکمه فوق العاده شلوغ  
شد و در جلسات آن هر بار تعداد زیادی از مردم شرکت میکردند  
ولی او در تمام این جلسات سکوت کرد تا اینکه دادگاه بعد از سه  
جلسه سرانجام اعلام کرد فردا آخرین جلسه خود را تشکیل  
خواهند داد تا در مورد متهم تصمیم بگیرد .

صبح روز بعد چون میدانستم آخرین جلسه است و این جلسه فوق العاده شلوغ خواهد شد بدین جهت زودتر از همیشه بر روزنامه آمدم جز سردبیر و چند کارمند هنوز بقیه کارکنان نیامده بودند جریان را بسردبیر حوادث گفتم و آنگاه باتفاق عکاس عازم داد گستری شدم تا در آخرین جلسه دادگاه شرکت کنم .

وقتی جلوی در سالن جنائی رسیدم جمعیت زیادی را مشاعده کردم که بعلت نبودن جا پشت در مانده بودند از میان جمعیت گذشتم و باتفاق عکاس وارد سالن شدیم و در صندلی های جلو که قبلا برای خبرنگاران رزرو شده بودند نشستیم .

سالن دادگاه پر از جمعیت بود و حتی يك جای خالی نیز دیده نمیشد مأموران پلیس نیز در جلوی در ایستاده بودند تا از ورود جمعیت خارج سالن که مشتاق شنیدن محاکمه بودند جلوگیری کنند . شاید در تاریخ محاکمات

جنائی چنین از دحامی سابقه نداشت و آنهایی که در خارج سالن بودند بخود لثت میفرستادند که چرا صبح کمی زودتر نیامده بودند تا جایگیرند ولی بهر حال چاره نبود و میبایست همچنان تا معلوم شدن نتیجه محاکمه در خارج سالن بمانند. در اینوقت به دستور رئیس دادگاه درهای سالن بسته شد تا محاکمه آغاز شود.

اینجا دادگاهی است که برای تعیین سر نوشت يك متهم بقتل تشکیل شده و من نیز همچون تماشاچی در بین جمعیت نشسته‌ام.

در گوشه‌ای از دادگاه هیئت قضات بالباسهای رسمی بر مسند ریاست تکیه زده اند و همه منتظر دستور رئیس دادگاه هستند. لحظه‌ای بعد صدای خشك چکش رئیس دادگاه میان همه تماشاچیان طنین افکند و مردم را وادار بسکوت کرد.



امروز چون آخرین جلسه محاکمه «بهمن» بود عده زیادی در جلسه دادگاه شرکت کرده بودند تا ببینند سر نوشت متهمی که تا بحال در تمام جلسات دادگاه سکوت اختیار کرده و جز چند کلمه مبنی بر این که من قاتلم ابراز نکرده بکجا می انجامد .

برای دومین بار چکش رئیس دادگاه بر روی میز کوبیده شد . نفسها در سینه حبس شده سکوتی سنگین فضای دادگاه را فرا گرفته بود .

رئیس دادگاه با صدایی رسا گفت :

«زندانی شماره ۴۴۹ . . .»

مردی قدبلند با موهای پریشان از جایگاه متهمین برخاست و دوباره نشست .

همه عجبیبی بین جمعیت پیچید .

زن و دخترها میگفتند : «بیچاره ، بقیافه اش نمیاد

قاتل باشد ا»

در اینوقت رئیس دادگاه به جمعیت هشدار داد که از همه  
و جنجال خود داری کنند آنگاه با صدائی بلند و آرام رو به  
متهم کرد و گفت :

«طبق مدارك موجود در پرونده و با توجه بشهادت  
همسایگان و همچنین اقرار صریح خودت، متهمی که چندی  
قبل همسر ثروتمندت را بقتل رساندی آیا بگناه خود  
معترف هستی ؟

هنوز مرد زندانی عکس العمل در مقابل حرفهای  
رئیس دادگاه از خود نشان نداده بود که دادستان از جایگاه  
خود برخاست و گفت :

«ریاست محترم دادگاه با توجه یاینکه امروز آخرین  
جلسه محاکمه متهم است اجازه میخواهم چند کلمه‌ای را  
بعرض برسانم .»

آنگاه با صدای زنگ داری که لرزشش آشکار بود  
چنین گفت .

همانطور مسبوق هستی طبق قانون کسی که عمداً کسی  
را بکشد محکوم باعدام میشود نظم جامعه ایجاب مینماید  
که قانون در مورد قاتلین بشدید - ترین نحوی اجرا شود تا  
دیگران درس عبرت بگیرند و از تکرار اینگونه جنایات  
خودداری شود و با توجه باین امر لازم است باستحضار برسانم  
که آقایان قضات توجه داشته باشند : قاتلی که امروز در  
پیشگاه عدالت قرار گرفته جنایتکار سنگدلی است که با  
کمان بیرحمی و شقاوت همسر جوان و بیگناه خود را بقتل  
رسانده است . او در تمام جلسات دادگاه مهر سکوت بر لب  
زده و پیرامون انگیزه جنایت خود کوچکترین حرفی ابراز  
نکرده است .

همه میدانند که سکوت خسته کننده مهم درطی

جلسات دادگاه قضات را به تنگ آورده و من یقین دارم او میخواهد به این طریق باعضای محترم دادگاه بگوید که من دیوانه‌ام و برای این دیوانگی نیز سکوت را انتخاب کرده است و با توجه باینکه در جریان پرونده‌های قضائی دادگستری بکرات دیده شده گاهی اوقات متهمین برای فرار از مجازات چنین کارهایی می‌کنند و متهم حاضر نیز همین رویه را پیش گرفته و مسلماً این مرتبه نیز او سکوت خود را نخواهد شکست پیشنهاد میکنم قضات محترم برای اجرای عدالت و جلوگیری از هرج و مرج در جامعه رأی خود را صادر فرمایند در ضمن توجه داشته باشند که برای متهم طبق قانون مجازات عمومی تقاضای اعدام شده است...

دادستان سکوت کرد و بر جای خود نشست .

تمام چشمهای حاضرین بسوی متهم چرخید همچنان

که غم بی‌پایانی در وجودش موج میزد لبخند خفیف و تمسخر

آمیزی بر لبانش نقش بست و آنگاه در حالیکه چشمان  
غمگینش را بسوی قضات دادگاه دوخته بود با آرامی از جای  
برخواست .

سکوت مطلق فضای دادگاه را فرا گرفته بود .

متهم در حالیکه با صدای لرزان چند کلمه‌ای نا  
مفهوم زیر لب بزبان آورد لبانش را ترک کرد و آنگاه با صدائی  
آرام و شمرده آغاز سخن نمود :

«آقای رئیس ! آقایان قضات ، من جوانی هستم  
از همین اجتماع ، اجتماعی که شما قضات محترم و شما مردم  
نیز جزء آن هستید . من اکنون با اتهام قتل در پیشگاه  
عدالت قرار گرفته‌ام و بالهای طلائی فرشته عدالت را مقابل  
چشمانم می‌بینم که بمن ننوید میدهند عدالت همیشه زنده  
است .

عدالت !

آری عدالت زنده است و من هم از کسانی که وظیفه سنگین اجرای آنرا بعهده دارند میخواهم که بحرفهایم گوش کنند و توجه نمایند و آنگاه حکم با اجرای آن بدهند .

من سواد ندارم . البته این بآن معنی نیست که اصولاً درس نخوانده باشم ، نه اینطور نیست ، بلکه من میخواهم بگویم سوادم بیایه شماها که میخواهید حکم صادر کنید نمیرسد . حق هم دارم ، چون دیرستان را نیمه تمام گذاشتم ولی با همین سوادم اجباراً خودم دفاع از خودم را بعهده میگیرم و در آخرین جلسه دادگاه حرفهایم را خواهم زد .

من از مردم خجالت میکشدم که حقایق را بیان کنم ولی اکنون احساس میکنم این اشتباه بود چون مردم نیز جزء همین اجتماع هستند . اجتماعی که خیلی زود مرا از دیرستان فراری داد و همکلاسانم را بمراتب بالا رساند این

حق آنهاست چون آنها درس خواندند و من نخواندم و باید سزای خود را ببینم.

من بعد از مدرسه درسهایم را در میان همین اجتماعی که شما مردم تشکیل دهنده آن هستید خواندم و همین اجتماع بود که مرا شکست و من در میان تاریکی هایم نابود شدم در این اجتماع بود که صدای مردم مظلوم و بی گناه را شنیدم و با آنها هم آهنگ شدم و تصمیم گرفتم همکلاس آنها بشوم و درس بخوانم .

اما این درس، درسی نبود که احتیاج به معلم و مدرسه داشته باشد چون بزرگترین معلم آن همان اجتماع بود .

من و همکلاسهائی که در اجتماع پیدا کرده بودم همه يك تصمیم داشتیم آنها هم حقیقت بخشیدن برویاهای طلایی جوانی بود، دلمان میخواست ما نیز مثل افراد با نفوذ و پولدار از لذت زندگی بهره گیریم ، میخواستیم ما نیز با داشتن

اتومبیل پول، ویلا در درریف آنان که از این امکانات برخوردار بودند قرار بگیریم .

اما افسوس که ما گناهکار بودیم و گناهمان نداشتن پارتی بود و پول، شاید اگر من نیز از ایندو بهره داشتم امروز جایم در ریف متهمین نبود و آرزوهای طلائی ام نیز این چنین بگل نمی نشست.

بعضی عقیده دارند در زندگی سر نوشتی وجود ندارد و انسان هر چه می کند خودش بخودش می کند و اگر این تا اندازه ای درست باشد صد در صد نیست. مورچه ای که بعد از بیست بار بالاوپائین رفتن از روی دیوار گندم را بلانه خود میرساند تلاش خستگی ناپذیری برای موفقیت داشته است ولی اگر همین مورچه گرفتار سیل خروشان بشود چه کاری از دستش برمی آید .

هیچ



## امشب اشکی میریز

من نیز در چنین شرایطی قرار گرفتم و سیدل خروشان  
مرا با خود می برد بدون اینکه حتی امیدی بزندگی داشته  
باشم، منتهی من زنده ماندم همانگونه که ممکن است مورچه  
در میان سیل غران بحسب تصادف به تخته ای بچسبد و از  
مرک نجات یابد، من نیز در دریای اجتماع از مرک نجات  
یافتم اما همانگونه که می بینید امروز بعنوان يك قاتل محاکمه  
میشوم.

از شما خواسته شد که رأی قطعی خود را صادر کنید  
و مرا محکوم نمائید .

چرا ، چون سکوت کردم . آیا کسی اگر نتوانست  
حرف بزند باید فوراً حکم اعدامش را صادر کنید .  
شما بمن بگوئید ، آیا هر کس زبانش بسته شد و نتوانست  
بخاطر آبرویش از خود دفاع کند بساید در دل خاک قرار  
بگیرد و سنک فراموشی برویش گذارده شود ؟ ...

شما همیشه دم از عدالت میزنید ولی نمیدانید که دم  
از عدالت زدن نیز خود نوعی بیعدالتی است .

### عدالت ۱۱۱

راستی چه کلمه قشنگ و زیبائیست اما افسوس که در  
وجود هیچ کس بمعنای واقعی کلمه یافت نمیشود و قانون بشری  
هرگز نمی تواند آنرا بمعنای واقعی اش اجرا کند !

ای عدالت بخاطر تو سنگ بسینه میزنند هو و حنجال  
براه میاندازند ولی هیچگاه حاضر نیستند اعتراف کنند که  
بنام عدالت چه جنایتها که مرتکب میشوند و چه کارها که  
نمی کنند !!

امروز نیز بنام عدالت خواسته شد تا در مورد من حکم  
اعدام صادر شود و مسلماً با صدور حکم بنظر شما عدالت  
اجرا شده است .

گفته شد اجرای حکم اعدام جنایات را کاهش خواهد

## امشب اشکی میریزد

داد اما بسیار دیده شده صبح يك نفر اعدام شده و شب  
باز قتلی اتفاق افتاده است !

امروز در قانون کشورهای مترقی حکم اعدام منسوخ  
شده و قضات ما نیز باید توجه داشته باشند همه آنانی که بعنوان قاتل  
در دادگاهها محاکمه میشوند قاتل از مادرزاده نشده اند .

من نمیگویم حکم اعدام را اجرا نکنید من میگویم در  
این مورد خوب تحقیق کنید ببینید انگیزه قتل چیست؟ شما  
که طبق قانون مجازات عمومی برای هر قاتلی تقاضای اعدام  
می کنید آیا هیچ فکر کرده اید ممکن است برای شما هم در  
يك حالت عصبی وضعی پیش بیاید که با يك سبیلی شخصی  
را بکشید! آیا در اینصورت شما باید اعدام شوید؟ البته اینها  
را میگویم که موارد قتلها روشن شود و تحقیق کافی بعمل  
آید. قانون بنظر من باید برای قاتلین واقعی اجرا شود، نه برای  
هر کس که عنوان قاتل باو داده شده است در حالیکه گناهکار

هم نیست !

بہتر است در این موارد مخصوص در قانون تجدید نظر  
کامل بعمل آید چون من تنہا متہم بہ قتل نیستم کہ در این دادگاہ  
محاکمہ میشوم و مسلماً بعد از من و قبل از من محاکماتی انجام  
گرفته باز ہم انجام خواهد گرفت .

ہمہ شما منتظرید کہ من خودمان کیزہ قتل را تشریح  
کنم در حالیکہ این وظیفہ شما است در این مورد واقعاً تحقیق  
کنید بدون اینکه احتیاجی بمن داشته باشید .

شما اجرای قانون را بنام عدالت پیروزی بزرگی برای  
خود میدانید ولی آیا ہرگز ہنچ فکر کردہ اید اگر اشتباہ  
کنید چہ خواهد شد ؟ مسلماً ہیچ !

چون رأی صادر کردید و دیگر قابل فرجام نیز نیست ...  
ضمناً من اگر این سخنان را بر زبان میآورم مسلماً بخاطر

خودم نیست بلکه بخاطر کسانی است که در آینده در این دادگاهها محاکمه خواهند شد باید ب فکر آنها بود !!  
در این هنگام دادستان بعنوان اعتراض از جایگاه خود برخاست و با صدای بلند رو بر رئیس دادگاه نمود و گفت :

« آقای رئیس، متهم از موضوع خارج شده است. بهتر است بجای حاشیه رفتن اصل مطلب رایان نماید ا »  
متهم نگاه بی تفاوتی به دادستان انداخت و گفت :  
« نه، من از موضوع خارج نشدم و اصل موضوع بهمین چیزهایی که گفتم بستگی دارد، مگر نه اینکه من متهم بقتل هستم و باید آخرین دفاع خود را بکنم بنابراین باید بمن این آزادی داده شود که ذهن قضات را نسبت بمسائلی که در هر قتلې بيك نحوی پیش میآید روشن کنم بهمین جهت آنچه را که بعنوان حاشیه از آن نام می برید بستگی تام به گفته هایم در این

جلسه خواهد داشت و بهمین جهت قویاً باید بگویم من از موضوع خارج نشدم .

بهر حال از آقایان قضات میخواهم بآنچه که خواهم گفت توجه نمایند، در حقیقت این سرگذشت من است که بجزریان مرگ همسرم کاملاً بستگی دارد و من آنرا بعنوان آخرین دفاع در دادگاه بازگو می‌کنم در حالیکه میتواند برای تماشاچیان و قضات داستان مردی باشد که امروز زندگی‌اش نابود شده و باید تا پایان عمر با خاطراتش زنده بماند .

\*\*\*

۱۷ سال داشتم و در کلاس پنجم دبیرستان تحصیل میکردم . آینده خیلی امیدوار بودم و میل داشتم روزی خودم خوشبخت احساس کنم . دلم میخواست هر چه زودتر این دو سال آخر دبیرستان را طی کنم و وارد دانشگاه شوم .

زندگی در نظرم زیبا و فرح‌انگیز مینمود از محیط مدرسه

وزیباتی هایش لذت می بردم و از اینکه حس میکردم بعد از پایان تحصیلاتم سرانجام مصدر کاری خواهم شد خیلی خوشحال بودم و نزد خود نقشه هام میکشیدم. در آنوقت ها زنگ مدرسه برای من نشاط انگیزترین آهنگها بود بخصوص هنگام ظهر چون همزمان با زنگ ما زنگ مدرسه دبیرستان دخترانه پائین تراز مدرسه ما هم شنیده میشد.

هنگام ظهر وقتی دختر و پسر ها باهم تعطیل میشدیم غوغایی در پیاده رو خیابانها برآه میافتاد. من از تماشا کردن دخترها لذت می بردم اما همیشه ناخودآگاه سعی میکردم از دخترها دوری نمایم. با اینکه خوش تیپ بودم و ضمناً بطوریکه دوستان پسرم میگفتند بین دخترها سوکسه داشتم هرگز سعی نمیکردم با آنها دوست بشوم یا دم هست حتی چندبار موقعی پیش آمد که با چند دختر دوست بشوم ولی خودم اینکار را نکردم!

وقتی پسرهای همکلاسم از عشق دخترها حرف میزدند  
آنها را مسخره میکردم بآنها میگفتم در این دوره عشق معنی  
ندارد و آنان که مرا همکلام خود نمیدیدند دیگر راجع  
بدخترها نزد من حرفی نمیزدند اما همین پسرها وقتی دختری  
بآنها بی وفائی میکرد و یا با پسر دیگری که خوش تیپ تر و پولدارتر  
از آنها بود طرح دوستی میریخت نزد من میآمدند و در حالیکه  
فوق العاده ناراحت بودند حرفهای مرا تأیید میکردند راستش  
من به جنس زن و عشق او کوچکترین ایمانی نداشتم و  
بهمین جهت کلمه عشق در آن زمان برای من مسخره‌ای  
بیش نبود!

بالاخره بازیهای تقدیر و سرنوشت از یکجا شروع  
میشود که انسان خودش هم فکرش را نمیکند این بازی برای  
من هم از يك روز سرد پائیزی آغاز شد ...

آن روز بعد از ظهر برای تماشای يك مسابقه فوتبال



## امشب اشکی میریزد

بامجدیه رفته بودم نزدیک هشتاد دقیقه بازی را تماشا کردم اما نمیدانم باوجود علاقه شدیدی که بفوتبال داشتم چرا ده دقیقه آخر بازی را نماندم. از میان جمعیت تماشاچی گذشتم و لحظه‌ای بعد درحالی‌که صدای تشویق تماشاگران همچنان بگوشم می‌خورد از در امجدیه خارج شدم.

در خیابان قدم زنان بطرف خانه برآه افتادم همچنان که پیش میرفتم و غرق در فکر بودم و برای آینده‌ام نقشه میکشیدم ناگهان نمیدانم چطور شد که دریافتم کتابهایم بزمین ریخت. وقتی سر بلند کردم دختری را دیدم که مشغول جمع کردن کتابهایم است، باخود گفتم شاید در رویا سیر میکنم.

ولی صدای گرم و گیرای او مرا از این فکر بدرآورد. باعرض معذرت گفت چون ساعت کلاس تقویتی‌اش که در این خیابان واقع است دیر شده میدوید تا بدرسش برسد. بهمین جهت نفهمیده تنه زده است!!

دختری بود فوق العاده زیبا ، باموهای بلوند بلند و  
چشمان آبی . درست نمیدانستم چه حالی دارم حرف نمیزدم  
ومات و مهربوت بی اختیار بیچشمانش نگاه میکردم .  
او خیلی سریع کتابهارا جمع نمود و بمن داد خدا حافظی  
کرد و مثل برق چند قدم آنطرف تر بداخل ساختمانی  
که کلاساش در آن قرار داشت رفت و از مقابل دیدگانم  
پنهان گشت .

زیبائی و نگاه جذاب او درمن تأثیر زیادی کرده بود  
بطوریکه از خود بیخود شده بودم قدم هایم بجلو نمیرفت . گویی  
آنچه که در چند لحظه گذشته بود براستی برایم رویایی  
بیش نبود . خواستم تعقیب اش کنم اما دیر شده بود .  
با گامهایی آهسته آرام و لرزان بطرف خانه  
براه افتادم وقتی بمنزل رسیدم نزدیک غروب بود بدون  
اینکه مطابق معمول باطاق مادرم بروم وبا او احوالپرسی

## امشب اشکی میریزد

کتم باطاق خودم رفتم و بعد از بستن در اطاقم ب فکر فرو رفتم .

آنشب مادرم هرچه اصرار کردشام نخوردم . درست نمیدانستم چه حالی دازم . اصرار مادرم نیز برای بحرف آوردن من بیهوده بود . سرانجام نیز کسلی را بهانه کردم و از رفتن ب سر میز شام خودداری کردم او از اطاق بیرون رفت و من دوباره در افکارم غرق شدم !

همه اش به آن دختر زیبای موبلوند فکر میکردم و آنچه را که اتفاق افتاده بود بنظرم میآوردم سرانجام چون نتوانستم بعد از ساعتها فکر کردن او را از خاطر ببرم تصمیم گرفتم هر طور شده وی را پیدا کنم !

شب نا آرام و عجیبی بود کسی که همیشه عشق را مسخره میکرد اکنون بخاطر دختری خواب بچشمش نمیآید . آنشب با افکاری پریشان بعد از ساعتها بیهوده فکر کردن برخت خواب

رفتم و با فکر این دختر خوابم برد.

صبح کمی دیر تر از همیشه بیدار شدم بعد از خوردن  
صبحانه در حالیکه بدورغ خود را خوشحال نشان میدادم از  
مادر بنخاطر کسلی شب گذشته عذرخواستم کتابها را برداشتم  
وراهی مدرسه شدم.

اما مدرسه نرفتم و بجایی که دیروز او را دیدم رفتم.  
فکر کردم شاید خانه اش همان نزدیکی هاست و ممکن است  
او را ببینم. ولی این فکر بیهوده بود و من او را ندیدم!  
ظهر نیز به خانه تلفن کردم که بنخاطر کلاس فوق العاده  
برای نهار نخواهم رفت و تمام بعد از ظهر را نیز آنجا ماندم  
باز هم او را ندیدم.

هنکام غروب غمگین و ناراحت راه خانه را در پیش  
گرفتم. آن روز برای اولین بار به مدرسه نرفته بودم به همین جهت  
در طول راه همه اش در این فکر بودم که اگر بنخانه امان از

طرف مدرسه نامه غایبی بدهند آبرویم خواهدرفت.  
ولی راه حلی پیدا کردم . تصمیم گرفتم به پستیچی مبلغی  
بدهم که نامه غایبی را بخودم بدهد بهمین جهت عصر آنروز  
وقتی پستیچی برای پدرم نامه آورد يك پنج تومانی باودادم  
و خواهش کردم نامه غایبی مدرسه را بخودم بدهد اوهم قبول  
کرد . از این کار خودم خیلی خوشحال شدم چون بدینترتیب  
اگر چند روزی هم مدرسه نمیرفتم مانعی نبود  
روز بعد بهمانجا رفتم ولی هرچه منتظر شدم او نیامد  
هنگام عصر به ساختمانی که کلاس های شبانه در آن قرار  
داشت سر زدم ولی تلاش من برای پیدا کردن او بعلت نداشتن  
آدرس صحیح کلاس درسش بدون نتیجه ماند .  
روزهای سوم و چهارم و پنجم نیز گذشت و من نتوانستم  
اورا پیدا کنم تا اینکه بعد از ظهر روز ششم جستجویم ، درست  
دز همان ساعتی که چند روز قبل برای اولین بار او را دیدم در

---

## امشب اشکی میریزد

---

همان محل باو برخورد کردم اما قبل از اینکه بتوانم  
عکس العملی نشان بدهم او وارد يك مغازه صفحه فروشی شد.  
منتظر ماندم تا-اواز مغازه بیرون آمد .



بی اختیار بدنم میلر زید حال عجیبی داشتم . قلبم بشدت  
میزد روحام زیر لب آهنگی زمزمه میکرد که نغمات آن  
برای من نامفهوم بود . شاید این زمزمه ، زمزمه عشق بود ،  
جوانی بود ، شور بود و احساس . بهر حال نزدیک بود از  
خوشحالی دیوانه شوم . خودم از حال منقلبی که پیدا کرده بودم  
تعجب میکردم .

با خود فکر میکردم وقتی از صفحه فروشی بیرون آمد  
چه بگویم و چطور سر صحبت را با او باز کنم درست در همین

لحظه او از مغازه بیرون آمد. زبانم بند آمده بود. او بطرف من می‌آمد. حالا کاملاً به نزدیک من رسیده بود. تکیه به دیوار خیابان فرعی که میخواست او در آن پیچد دادم.

جرأت پیدا کردم و گفتم :

« سلام ! »

درحالی‌که لبخندی ملیح بلب آورد گفتم : « سلام ! »

همچنانکه از هیجان بخود می‌لرزیدم پرسیدم :

« تنها هستید ؟ »

« بله ! »

« اجازه می‌دهید کمی باهم حرف بزنیم ؟ »

لبخندی زد و چیزی نگفت .

سکوت او علامت رضایتش بود ، بهمین جهت من نیز

حرفی نزد

آنگاه براه افتادیم زبان ما فقط نگاه بود ...



## امشب اشکی میریزد

بعد از مدتی به پیشنهاد او رفتیم توی کافه‌ای نشستیم .  
چشمان خوشرنگ آبی اش موهای بلوند زیبایش مرا  
کاملاً مجذوب کرده بود . صورتش يك كوپه گل بود . لبان  
خوش فرم بهی رنگ داشت .

همچنانکه محو تماشای او بودم به حرف در آمد  
و گفت :

چرا حرف نمیزنید، مگر شما میهمان دعوت نکردید،  
پس چرا نمی‌پرسید چی میل داری ؟  
مثل کسی که تازه از خواب گرانی برخاسته باشد  
دستپاچه شدم از او معذرت خواهی نمودم و سپس با شرم  
گفتم :

ببخشید . راستی چی میل دارید ؟

« هرچه شما بنخورید . »

« شما چی میل دارید ؟ »

« من معمولا کافه کلاسه میخورم . »

من هم همینطور !

آنگاه دستور دوتا کافه کلاسه دادم و چند دقیقه بعد  
گارسون دوتا کافه کلاسه آورد در حین خوردن کافه کلاسه  
با او سر حرف را باز کردم و بعد از کمی که در باره مسائل  
متفرقه با هم صحبت کردیم من از او درباره دوست پسر یا  
نامزدش سؤال کردم . او بمن گفت که هیچ کدام را ندارد .  
آنگاه با خوشحالی با پیشنهاد دوستی دادم .

سکوت کرد و حرفی نزد . ادامه دادم و برایش تعریف  
کردم که چطور چندروزی بمدرسه نرفتم و بخاطر پیدا کردن  
او انتظار کشیدم !

چشمانش حالت شیطانی بخود گرفت و با لبخند در  
جوابم گفت ، او بعلت بیماری چندروزی بکلاس نیامده است  
و اظهار داشت او هم در این مدت بفکر برخورد آن روزمان بوده .

با این کلمات نور امید در قلبم درخشید اکنون صدای  
ضربان قلبم را بوضوح می شنیدم برای من که تا بحال با  
دختری آشنا نشده بودم این لحظات، فوق العاده سرور انگیز  
بود چنان احساس خوشبختی میکردم که تا آنروز هرگز آنقدر  
خوشحالی در خود احساس نکرده بودم.

چشمانش برق میزد، برق مخصوص، برقی که میکشت،  
شاید هم قبل از کشتن میسوزاند و خاکستر میکرد او برای  
من مافوق همه مینمود. زیبایی خیره کننده اش، سحر انگیز و  
مبهوت کننده بود.

مدت یکساعت از گفتگوی ما در کافه میگذشت که  
ناگهان متوجه شدم قیافه او تغییر کرد. چشمانش حالت  
آرام خود را از دست داد و مثل کسی که دچار دل درد شده  
باشد بنخود می پیچید. رگهای صورتش متورم شده بود و سرخی  
ملیح صورتش جای خود را بکبودی داده بود.

بشدت ناراحت شدم و پرسیدم :

«حالتان خوب نیست!»

لبخندی زورکی بلب آورد و گفت «نه نه چرا،

خوبم.»

فقط کمی دچار دل‌درد شدم آن‌گاه از جابر خاست بعد

از مسذرت خواهی بدست شوئی رفت و وقتی برگشت حالش نا

اندازه‌ای خوب شده بود.

در حالیکه از تغییر حال او متعجب شده بودم بنحیال آنکه

شاید هوای داخل کافه باعث شده حالش بد شود پیشنهاد کردم

کمی بنخیابان برویم قدم بزنیم.

موافقت کرد و بعد از پرداخت صورت حساب از کافه

بیرون آمدیم،

از چند خیابان گذشتیم. چند دقیقه بعد در یکی از

خیابان‌های فرعی منشعب از کاخ بودیم. خیابان خلوت بود

و صدای قدم های ما در آن طنین می افکند .  
آن روزیکی از بهترین روزهای زندگی من بود چون  
حس میکردم بابدست آوردن او خوشبختی واقعی را بدست  
آورده ام .

برای کسی که همیشه عشق را بمسخره میگرفت این  
صحنه کاملا رویایی بود و باور نکردنی ، اما بهر حال پیش  
آمده بود .

در لحظاتی که دستهای سوزان من دستهای لطیف و  
نرم او را میفشرد او فقط لبخند میزد .

من در حالیکه به تبسم شیرین اش چشم دوخته بودم باو  
گفتم دوستش دارم ، خیلی زیاد . و حتی بخاطر این دوستی حاضرم  
جانم را نیز بدهم . او نیز اعتراف کرد که دوستم دارم و منم  
این خاطره را که از او پیاد دارم برای همیشه در قلبم جای  
دادم و هرگز فراموش نمی کنم .

## امشب اشکی میریزد

شور و احساس بی سابقه‌ای در وجودم موج میزد از اینکه دختر ایده‌آل خود را یافته بودم بی نهایت احساس خوشحالی میکردم. او برای من اکنون بتی پرستیدنی بود. من واو مدت زیادی در خیابان قدم زدیم و وقتیکه شب میخواست چادر سیاهش را بر پرده آبی آسمان بگسترده با موافقت او از هم جدا شدیم.

من از بس در مقابل این برخورد و آشنایی گیج و مبہوت بودم که حتی فراموش کردم اسمش را پیرسم و هنگام خدا حافظی او خودش این موضوع را بمن یادآوری کرد و گفت: اسم من «زویا» است و در سال اول دانشکده حقوق مشغول تحصیل هستم. من هم خود را معرفی کردم و گفتم اسم من « بهمن » است و در دبیرستان تحصیل میکنم.

آنکاه دستهایمان بروی هم قرار گرفت و چشمان مشتاقمان با هم تلاقی کرد و بعد از لحظه‌ای منکث

---

## امشب اشکی میریزد

---

هر دو برخلاف میل امان از هم جدا گشتیم و در حالیکه  
قول دادم فردا او را ببینم راهی خانه شدم اما خاطره فراموش  
نشده‌ی آن روز همچنان در قلبم ماند .

۳

فردای آنروز را من بمدرسه نرفتم و برای دیدن  
رؤیا یکسر بطرف دانشگاه براه افتادم . درمیان راه به  
برخورد آنروزمان فکر میکردم از طرفی متوجه شدم که او  
باتوجه باینکه سال اول دانشگاه است ظاهراً سن اش نیز  
می بایست از من بیشتر باشد اما من باین چیز ها اهمیت  
نمیدادم .

من احساس میکردم « رؤیا » را دوست دارم و  
برایم مهم نبود که او از من بزرگتر یا کوچکتر باشد . در



حالیکه غرق فکر به او بودم نیمساعت بعد مقابل در ورودی دانشگاه رسیدم و چون دانشگاه تعطیل شده بود و دانشجویان برای نهار میرفتند بهتر این دیدم که در جلوی در ورودی دانشگاه که نزدیک دانشکده «رویا» بود منتظرش بمانم .

در همان لحظات انتظار بود که ناگهان صحنه باور نکردنی را در مقابل دیدگانم مشاهده کردم .

در اینوقت ماشین «کارمن» فرمز رنگی که از خیابان دانشکده عازم خروج از در دانشگاه بود هنگام ترمز جلوی در دانشگاه توجه من را که فکر میکردم اشتباه میکنم بخود جلب کرد .

این اتومبیل دوسر نشین داشت جوان ناشناسی که عینک دودی رنگ بچشم داشت و سر نشین دیگر را نیز من خوب میشناختم او هم کسی جز «رویا» عشق من نبود !

وقتی یقین پیدا کردم اشتباه نمی بینم از اینکه «رویا»

را سوار بر اتومبیل با مرد غریبه‌ای مشاهده کردم زندگی در  
نظم تیره و تار شد . برای چند لحظه کنترل خود را از  
دست دادم حتی حال اینرا نداشتم که آنها را تعقیب کنم تنها  
شماره اتومبیل را توانستم یادداشت نمایم سپس تصمیم گرفتم  
هر طور شده ته و توی قضیه را دریابورم .

به‌مین جهت بعد از اینکه دانشجویان از دانشگاه  
خارج شدند و حیاط دانشگاه خلوت شد وارد خیابان دانشگاه  
ای که «رویا» در آنجا تحصیل میکرد شدم و مستقیماً بطرف  
کلاس‌های دانشگاه مزبور رفتم بعد از پرسش از چند دانشجو  
با نشانی‌هایی که دادند کلاس «رویا» را پیدا کردم وقتی بنزدیک  
در کلاس رسیدم از فراش پیری که مامور نظافت کلاسها بود  
راجع به «رویا» سئوالاتی کردم .

فراش پیر که ابتداء از سماجت و پرچانگی من به تنك  
آمده بود جوابهای بی‌سروتهی بمن میداد اما وقتی چندتومانی

کف دستش گذاشتم خنده‌ای کرد و گفت:

«ببینید من درست متوجه سئوالات شما نشدم هر چه

میخواهید پرسید قربان! تا آنجا که اطلاع داشه باشم

راهنمایی‌تان میکنم.»

نشانی‌های «رویا» را دادم و فهمیدم که او «رویا» را

خوب می‌شناسد.

آنگاه خودم را خواستگار او جا زدم و گفتم چون

میخواهم قبل از ازدواج در مورد «رویا» تحقیق کنم هر چه

در مورد او میداند بمن بگوید.

چون ناراحت و کنجکاو بودم ابتداء سعی کردم

صاحبانومبیلی را که «رویا» سوار بر آن بود بشناسم و برای

اینکه قبل از هر چیز این موضوع برای من روشن شود به

فراش پیر گفتم راستی من هم اکنون رویا را در يك اتومبیل

کار من قرمز دیدم:

«ماشین کارمن قرمز رنگ متعلق بکیست؟»  
لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: صاحب آن «احمد  
- ف» دانشجوی همکلاسی «روییا» است که پدرش از ثروتمندان  
مشهور می‌باشد و خودش نیز جوان متنفدی است.  
در حالیکه زیر لب چند فحش نثار «احمد - ف» کردم  
راجع به خود «روییا» از او سئوالاتی نمودم... لبخند تمسخر  
آمیزی زد و گفت:  
«بطوریکه بچه‌ها میگویند «روییا» دوست احمد است  
و آنها اکثر ساعات روز را باهم هستند.  
شایع است که احمد هر وئینی بوده و «روییا» را نیز  
بهر وئین مبتلا کرده و «روییا» هم برای اینکه از احمد هر وئین  
بسگیرد مجبور است بدوستی خود با او ادامه بدهد.  
احمد سال گذشته بر اثر معاشرت با دوستان ناباب در  
خارج محیط درس معتاد بهروئین شد و چون پدرش باو پول

کافی برای تهیه هر وئین نمیداد مجبور شد در يك باند مواد مخدر فعالیت کند که مسئولین دانشگاه فهمیدند او را اخراج کردند .

اما پدر احمد بخاطر حفظ آبرویش جلوی اعتیاد او را گرفت و وی را در بیمارستانی بستری کرد تا اعتیادش را ترك نمود و سپس با سپردن تعهد مجدداً به ادامه تحصیل در دانشگاه پرداخت .

اما کم و بیش شنیده میشود که باز هم «احمد» معتاد شده و اعتیاد «رویا» را به هر وئین نیز او باعث شده است .

از شنیدن حرفهای فراش پیر بدنام بلرزه افتاد پاهایم سست شد و احساس کردم نزدیک است زمین بخورم . با عجله از فراش پیر خدا حافظی کردم و تلو تلو خوران از ساختمان دانشکده بیرون آمدم .

باد ملایمی میوزید ، میان برگها نجوا میکرد و به

صورتی میزد حالا حالت شخص مستی را پیدا کرده بودم که هر آن امکان زمین خوردنش میرفت.

بهر زحمتی بود خود را بخایبان رساندم. برای يك لحظه اولین روز ملاقاتمان را بنظر آوردم. تازه فهمیدم که آن روز چرا «رویا» در کافه حالش دگرگون شد.

پس او معتاد به روئین بود و من اینرا نمیدانستم.

احساس کردم زندگی «رویا» در خطر است و من باید هر طور شده او را از این اعتیاد خائمان براندازم. نجات بدهم. من «رویا» را از صمیم قلب دوست داشتم و امکان اینکه او را از دست بدهم برایم وجود نداشت حال که حقیقت را فهمیده بودم بدون اینکه بگذارم او متوجه شود می بایست نجاتش بدهم.

اکنون زندگی او هر لحظه رو بنا بودی میرفت و دیر یا زود او تسلیم مرگ میشد در آن صورت من نیز باید میمردم.

غوطه‌ور در این افکار درهم بخانه رسیدم .  
از خانه تلفنی با «رویا» تماس گرفتم او منزل بود من  
بدون اینکه اشاره به وقتن خود بدانشگاه بکنم قرار گذاشتم  
ساعت چهار بعد از ظهر فردا او را در کافه تریایی در خیابان  
شاهرضا ببینم .

بعد از قطع تلفن بفکر فرورفتم افکار عجیبی که ناشی  
از هر وئینی بودن «رویا» بود مرا رنج میداد بهر تریب بود  
ساعت چهار بعد از ظهر فردا صبر کردم در این ساعت با تا کسی  
بکافه تریای مزبور رفتم .

رویا چند دقیقه دیرتر آمد از جای خود برخاستم و  
در حالیکه سعی میکردم اجباراً بخندم تعارف کردم نشست  
گفتم :

«دیر کردی ؟»

«معذرت میخواهم چون کاری داشتم چند دقیقه دیر

شد .»

«خوب چی میخوری؟»

«بستنی»

«خیلی خوب .»

بگارسون دستور بستنی دادم آنکاه «رویا» بصحبت  
پرداخت و از حال من پرسید برای اینکه متوجه ناراحتی من نشود  
عادی بسئوالاش پاسخ دادم .  
گارسون بستنی ها را آورد و هر دو شروع بخوردن  
بستنی کردیم .

بستنی ام را بابی میلی خوردم .

وقتی تمام شد پیشنهاد کردم برویم بیرون کمی قدم  
بزنیم در ضمن باهم صحبت کنیم ، قبول کرد .  
از کافه تریا بیرون آمدیم و وارد خیابان رامسر شدیم .  
خورشید آخرین بقایای خون آلود خود را در پس کوهها



مخفی می نمود و غروب بازیبائی دلپذیرش آغاز میشد .  
من و او قدم زنان از خیابان رامسر بطرف خیابان ثریا  
پیچیدیم . در درون من جنگ شدیدی حکمفرما بود حس میکردم  
دل به حال « رویا » میسوزد . اما نه این دلسوزی نبود بلکه باو علاقه  
داشتم و همین علاقه مرا وادار به نجات رؤیا میکرد .  
سرانجام تصمیم گرفتم این موضوع را با خود رؤیا مطرح  
کنم تا شاید با کمک خودش راه حلی برای رفع اعتیادش پیدا  
کنیم . وقتی جریان را با او گفتم از تعجب مات زده شده بود .  
اشک در چشمانش حلقه زده بود و بغض گلویش را میفشرد از  
اینکه دانست من تمام جریان را میدانم ناراحت شد .  
اما من باو اطمینان دادم فقط از این جهت جریان را  
مطرح کردم که دوستش دارم و میخواهم کمک اش کنم باو قول  
دادم که تا پای جان برای نجاتش کوشش خواهم کرد . در  
ضمن خواهش کردم که از این پس سوار اتومبیل احمد نشود

او

و بخاطر گرفتن هر وئین بدوستی اش با ادامه ندهد. او بمن قول داد اینکار را خواهد کرد و این قول برای من مستند بود.

بعد از آن روز رو یا بطرز محسوسی تغییر رویه داد در تحقیقاتی که من کردم پی بردم او دوستی اش را با احمد قطع کرده است و به تهدیدات احمد نیز وقعی ننهاده است.

چون رو یا معتاد بهروئین بود و ترك اعتیادش باین زودی

ممکن نبود یا مقدار پولی که از پدرش میگرفت و پولی که من در اختیارش می گذاشتم هر وئین میخرید و میکشید اما سعی میکرد هر روز کمتر از روز قبل هر وئین بکشد تا ترتیب ترك اعتیادش را بدهم. من از وضعی که پیش آمده بود نهایت رضایت را داشتم و مطمئن بودم با رویه‌ای که او در پیش گرفته بود میتواند هر چه زودتر هر وئین را ترك کند و آنوقت میتوانستیم با هم زندگی خوشی را شروع کنیم.

در همین گیرودار دارو دسته احمد نیز بیکار نشستند آنها برای انتقام گرفتن از رؤیا جریان را پدید وی اطلاع دادند. پدر رویا که مرد پولدار و نزول خواری بود اصولاً تا آنروز بزندگی « رویا » کوچکترین توجهی نداشت.

او مردی بود نزول خوار و بیش از همه به کسب و کارش اهمیت می داد. فوق العاده مستبد بود و وقتی از جریان اعتیاد دخترش با خبر شد مثل هزاران پدر بی توجه دیگر تنها کاری که کرد قطع پول روز مره « رویا » بود

این مرد بجای اینکه بفکر نجات رویا باشد بخیال خودش با قطع پول روز مره اش میخواست که او اعتیادش را ترک کند؟!!

رویا وقتی این جریان را برای من بازگو کرد باوقول دادم که هر طور شده بی پولش نخواهم گذاشت بهمین جهت

با پولی که من به رویا میدادم او دیگر احتیاجی به پول پدرش نداشت و پدر ابلهش نیز فکر میکرد به این ترتیب اعتیاد از سر دخترش میآفتد .

اکنون من و رویا اغلب روزها در مواقع بیکاری همدیگر را ملاقات میکردیم و وقتمان در کنار هم میگذشت روزها و ماهها پشت سرهم سپری میشد و فصل امتحانات نزدیک میگردد. من بتوصیه رویا با تلاش زیاد شروع بدرس خواندن کردم سعی نمودم هرطور شده عقبماندگی ام را جبران کنم رویا نیز در دروسم مرا کمک میکرد بدینترتیب من توانستم با موفقیت امتحانات پایان سال را بگذرانم و با نمرات عالی قبول شوم .

رویا وقتی از موفقیت من باخبر شد از خوشحالی در پوست نمیگنجید حالا من و او آنقدر بهم نزدیک بودیم که غمها و خوشیهایمان نیز بهم مربوط میشد. من و او یک روح

در دوبدن بودیم .

چند هفته بعد امتحانات رویا نیز تمام شد و او نیز با نمرات درخشان قبول شد ، اکنون من از موفقیت او شاد بودم و او از موفقیت من !

هنگامیکه تعطیلات تابستانی آغاز شد پدر رویا که فکر میکرد با ندادن پول بدخترش توانسته باعث ترك اعتیاد او بشود بخیال خودش برای کمک بیشتر بترك اعتیاد رویا تصمیم گرفت او را بیاغ خودشان در «میگون» نزد مادر بزرگش بفرستد .

رویا وقتی این موضوع را بمن اطلاع داد خیلی خوشحال شدم چون منم میتوانستم در «میگون» در باغ عمویم تعطیلات تابستان را سرکنم. در آنجا میتوانستم بیشتر با رویا باشم .

بالاخره ، اینکار عملی شد و من او هر کدام بفاصله

چند روز بمیکون رفتیم.

از فردای آنروز من دروینا روزهای خوشی را در کنار هم آغاز کردیم هر صبح بسکوه نوردی، گردش در باغها، بازیهای دسته جمعی با دختران و پسران ییلاق، و خلاصه تفریحات مختلف می پرداختیم و به این ترتیب هر روز بیشتر از روز قبل بهم علاقمند میشدیم.

روزهای گرم و طولانی تابستان پشت سر هم سپری میشد و زندگی در مسیر عادی خود پیش میرفت.

تا اینکه يك روز بمن اطلاع دادند پدرم مرا بتهران خواسته بهمین جهت با عجله از «روینا» خدا حافظی کردم و در حالیکه او هنگام بدرقه بخاطر رفتن من اشک میریخت قول دادم عصر هر طور شده برگردم آنجا را ترك کردم.

وقتی از میکون بتهران رسیدم یگراست بمنزلمان رفتم. در آنجا وضع غیر عادی بود همه چیز با گذشته فرق

کرده بود . اجتماع زیادی از فامیل در خانه ما دیده میشد همه ماتم زده بودند و چشمانشان گریان . در اینجا بود که من با حقیقت تلخی مواجه شدم و بزودی فهمیدم که ... مادرم برای همیشه چشم از جهان فرو بسته است .

از شنیدن خبر مرگ مادرم بشدت بگریه افتادم و بیحال شدم بطوریکه چند نفر از بستگانمان کمک کردند و مرا بهوش آوردند . اکنون عزیزترین عزیز زندگیم را از دست داده بودم و نمیدانستم سرنوشتم بعد از مرگ او بکجا خواهد انجامید !

مرگ مادرم وضع مرا دگرگون کرد و مسیر سرنوشتم را تغییر داد بعد از مرگ او من دیگر بمدرسه نرفتم و چون شش ماه بعد پدرم هم با زن دیگری ازدواج کرد زندگی در آن خانه برای من جهنم شد .

شاید اگر پدرم در حیات مادرم زن میگرفت اینقدر

## امشب اشکی میریزد

ناراحت نمیشدم ولی چون بعد از مرگ مادرم آنهم بفاصله  
شش ماه از فوت او اقدام باینکار نمود نفرت عجیبی از او  
در دل پیدا کرده بودم!

اکنون تنها امید من در دنیا «رویا» بود بهمین جهت  
تصمیم گرفتم حال که سرنوشت با مرگ مادرم مسیر زندگی  
را عوض کرد با «رویا» عروسی کنم و بعد از ترك اعتیادش يك  
زندگی آرام و مرفهی را تشکیل بدهیم.

با این فکر بخاطر تشکیل زندگی با وجود اینکه از  
پدرم دلخوشی نداشتم از او خواستم که برای من کاری  
پیدا کند چند هفته بعد پدرم برایم کار پیدا کرد و بتوصیه  
او در يك شرکت ساختمانی در قسمت حسابداری مشغول  
کار شدم.

من از کار خود راضی بودم و سعی میکردم روسای  
شرکت نیز از من راضی باشند بهمین دلیل در نهایت امانت



و صداقت توانستم در اندك مدت ترقی کنم و رئیس صندوق شرکت بشوم . بدینترتیب وضع خود را سر و سامان بخشیدم و درآمد هم اکنون برای تشکیل خانواده کافی بود .  
از حقوقی که میگرفتم هم به «رویا» میدادم و هم خودم خرج میکردم .

اکنون تنها مشکل من اعتیاد رویا بود و من برای اینکه با او ازدواج کنم میبایست وی ترك اعتیاد کند بهمین جهت يك روز که برای گردش با او بیرون رفته بودیم میان راه با او پیشنهاد کردم بيك بیمارستان خصوصی برویم تا پزشکان او را معاینه کنند و ببینم چقدر برای ترك اعتیادش پول لازم است .

«رویا» پذیرفت و باتفاق بيك بیمارستان خصوصی رفتیم پزشك مدیر بیمارستان بعد از معاینه رویا گفت که ده هزار تومان پول میگیرد تا او را معالجه کند . تلاش من برای تخفیف بیهوده بود پزشك گفت چون مدت زیادی از

اعتیاد رویا میگذرد باید خون او را عوض کنند بحث کردن  
را بیهوده دیدم از مدیر بیمارستان خدا حافظی کردیم و از  
بیمارستان خارج شدیم میان راه بعد از يك محاسبه ساده  
متوجه شدیم دو سال وقت لازم است تا من این پول را پس انداز  
کنم و در این دو سال ممکن است اتفاقات و حوادث تازه‌ای  
بصاحت شود من و رویا از هم جدا شویم بهمین دلیل من تصمیم  
گرفتم هر طور شده پولی را که برای بستری و ترك اعتیاد  
او لازم است به نحوی تهیه کنم .

۴

از فردای آنروز من تلاش برای فراهم کردن پول بستری شدن «رویا» را آغاز کردم ، بهر جا که می توانستم سر زدم و نزد تمام دوستان صمیمی ام رفتم و ای از همه جا ناامید شدم در اینوقت بفکرم رسید که نزد خواهر بزرگم در شیراز بروم . خواهرم در شیراز زنی سرشناس و پولدار بود او می توانست در اینمورد بمن کمک کند شوهر خواهرم سه سال قبل در يك حادثه اتومبیل جان سپرد و چون آنها صاحب اولاد نبودند و ضمناً وارثی نیز نداشت تمام ثروتش «خواهرم

که تنها همسرش بود رسید . خواهرم بعد از مرگ شوهرش  
همسرا اختیار نکرد و در شیراز مجرد زندگی میکرد و از  
درآمد املاک و پول بی‌حدی که از شوهرش برای او باقی  
مانده بود روز میگذراند او میتوانست به من پول بدهد .

این بهترین راه بود بهمین جهت من جریان راتلفنی  
به «رویا» اطلاع دادم و آنگاه بقصد خانه خواهرم عازم  
شیراز شدم . وقتی با آنجا رسیدم نزدیک سحر بود . از  
اتوبوس پیاده شدم . هوا سرد و بارانی بود ابرهای سیاه بطور  
پراکنده ، آسمان را دربر گرفته بود . بسا دلی غمگین و  
ناراحت بطرف خانه خواهرم براه افتادم در خیال من «رویا»  
را میدیدم که بالباس سفید غرق درملیله و مروارید دستپایش  
را بسوی من دراز کرده و لبخند میزند و من نیز باو نوید  
میدهم که از این اعتیاد خانمان برانداز نجاتش خواهم داد  
درست نمیدانم چقدر در این حال بودم ، ناگهان متوجه شدم

که مسافت بین گاراژ تا خانه خواهرم طی شده است .  
ساعت نزدیک پنج بود که من مقابل منزل خواهرم  
بودم آهسته دستهای سردم را از جیب شلوارم بیرون آوردم  
و انگشتم را بروی زنگ گذاشتم ، مدت سه دقیقه چندین  
بار زنگ زدم تا اینکه کلفت خواهرم از خواب برخاست  
آمد در را برویم باز کرد .

مرا شناخت . سلام کرد و در حالیکه از دیدن من  
در آنوقت صبح متعجب شده بود بداخل خانه راهنمایی ام کرد  
بدون اینکه به تعجب کلفت مزبور اهمیت بدهم یکر است  
باطاق خواهرم رفتم او که بصدای زنگ از خواب بیدار شده  
بود با دیدن من خوشحال شد و در آغوشم گرفت و بعد از  
احوالپرسی و جوینا شدن از حال بستگان چون من خسته  
بودم صلاح ندیدم فعلا در مورد تقاضای خود حرفی بزنم  
بهمین جهت جایی برایم آماده کردند تا استراحت کنم درست

نمیدانم چند ساعت خوابیدم اما وقتی از خواب بیدار شدم ساعت نزدیک دوازده ظهر بود از جابر خاستم و بعد از شستن سر و صورت غذا خوردم و باتفاق خواهرم در اطاق میهمانخانه بصحبت نشستیم. من بعد از مقدمه کوتاهی در مورد وضع راه و خستگی فوق العاده ام اصل مطلب را برای او مطرح کردم و برایش شرح دادم که چگونه با «رویا» آشنا شدم وضع او چطور است و از میزان پولی که لازم داشتم با او گفتگو کردم. خواهرم ابتداءً لبخندی بلب آورد و من خوشحال شدم که پول را خواهد داد اما ناگهان چهره اش درهم رفت و گفت:

«راستی چقدر پول لازم داری؟»

«ده هزار تومان !!»

در حالیکه قیافه حق بجایی گرفت گفت:

تو برادر من هستی و من میباید دارم بتو کمک کنم اما

متأسفانه این مبلغی را که تو میگوئی در دسترس ندارم اگر

میخواهی سه هزار تومان بتو بدهم و بقیه رانیز ناشش ماه  
دیگر برایت بفرستم در غیر این صورت برای من مقدور نیست  
این مبلغ را پرداخت کنم .

حرفهای خواهرم نزدیک بود دیوانه‌ام کند او با این  
جوابی که بمن داد تمام امید و آرزوهایم را پیاد داد من با قلبی  
پراز امید و آرزو نزد او آمدم ولی او مرا مأیوس کرد .

در آن موقع بود که به ثروتمندان حسد بردم . دلم  
میخواست من هم پولدار بودم و میتوانستم با پول بتمام آرزوهایم  
برسم ولی افسوس که من پول نداشتم .

درد دل بخدا گفتم که چرا عده‌ای آنقدر دارند که نمیتوانند  
نگهدارند و برخی آنقدر محتاجند که حتی نان شب هم  
ندارند و گرسنه و سر بر بستر خواب میگذارند اما حتی برای  
این سؤال نیز جواب قانع کننده ای نیافتم با نا امیددی غرق  
در افکار پوچ از خواب رویائی که هنگام ورود بیشراز

برای خود دیده بودم بیرون آمدم و بعد از خدا حافظی خشک و سرد با خواهرم و کلفت‌اش بدون اینکه به تعارف او برای ماندن در شیراز اهمیت می‌بدهم از منزل او خارج شدم . مدتی در خیابان‌های شیراز بدون هدف قدم زدم و بالاخره با ناامیدی در حالیکه نمیدانستم سرانجام چه بسرم خواهد آمد بگاراژ رفتم و در حالیکه فوق‌العاده ، ناراحت و مغموم بودم سوار اتوبوس قراضه‌ای شدم و بتهران برگشتم .

وقتی بتهران رسیدم دیر وقت بود و ساعت کار شرکت گذشته بود به همین جهت تلفنی بر رئیس شرکت اطلاع دادم که بغلت بیماری نتوانستم سر کارم حاضر شوم و بعد از ظهر با کار فوق‌العاده این غیبت را جبران خواهم کرد . بعد از این تلفن مجدداً در تهران بهر جا که میتوانستم پول تهیه کنم سر زدم اما متأسفانه نتوانستم نتیجه بگیرم .

ناامیدی مثل خوره تمام وجودم را سوراخ کرده بود



## امشب اشکی میریزد

وحس می‌کردم نزدیک است روح از کالبدم پرواز کند و جسیپ خسته‌ام را بدست فراموشی بسپارد. اما نه. هرگز اینطور نشد. من مردم مقاومت کردم و کوشش برای اینکه سرانجام پیروز شوم. من زنده ماندم تا طبیعت با زهم بیازی خود در باردمن ادامه بدهد و سرنوشت هر آنچه می‌خواهد بسرم بیاورد.

بعد از ظهر آنروز با ناراحتی بشرکت رفتم و در اطاق کارم با حالی زار و پریشان پشت میز نشستم و مشغول کار شدم. چون کارهایم بعلت مسافرت شیراز عقب افتاده بود بعد از تعطیل شدن شرکت و رفتن کارمندان بخاطر انجام کارهای عقب مانده و جبران غیبت‌ام در شرکت ماندم.

وقتی همه رفتند و جز سرایدار شرکت کسی نماند من به بررسی کارهای عقب مانده پرداختم و بعد از اتمام کارم خواستم از اطاق خارج شوم که نیروی مرموزی مرا بسر صندوق کشانده!

اسکناسها در مقابلم داخل صندوق بمن چشمک  
میزدند در خیالم «رویا» را میدیدم که نجاتش به این پولها  
بستگی دارد و ملت مسانه بمن میگوید مرا نجات بده. هر کاری  
میکردم این صدای مرموز و گنگ را در ضمیرم خاموش کنم  
قادر نبودم. پولها رو برویم بود اما قدرت برداشتن نداشتم.  
با خود فکر کردم اگر پولها را بردارم رسوایی بزرگی  
گریبانگیرم میشود بعلاوه برای کسی مثل من که مورد اعتماد  
صاحب شرکت بودم اینکار چندان خوش آیند نبود.  
اما سرانجام در يك حالت بحرانی بدون اینکه قدرت  
فکر کردن داشته باشم مقدار پولی را که لازم داشتم از صندوق  
برداشتم و از شرکت خارج شدم.

با خود فکر میکردم چون خودم حسابدار هستم  
میتوانم مدت يك هفته این موضوع را کتمان کنم و نگذارم  
جریان را بفهمند ضمناً امیدوار بودم که در این مدت بتوانم

هر طور شده این پول را تهیه کنم و سر جایش بگذارم همین  
امیدواهی بود که باعث شده من دست بسرقت پول از صندوق  
شرکت بزنم.

صبح روز بعد خیلی زود با بیم و امید پولها را برداشتم و  
بخانه «حمید» دوست صمیمی ام رفتم.

«حمید» یکی از دوستان صمیمی من بود پدر او تعداد  
زیادی باغ و ملک در اطراف تهران داشت و «حمید» املاک  
پدرش را اداره می-کرد. او در بسیار از مواقع بمن کمک  
کرده بود و حتی بخاطر دادن پولی که برای بستری شدن «رویا»  
در بیمارستان میخواستم خیلی تلاش کرد تا از پدرش بگیرد  
اما موفق نشد.

من و حمید با هم خیلی صمیمی بودیم و از همان کوچکی  
سرهایمان را بهم میگفتیم و از هم راهنمایی میخواستیم. حمید  
ظاهراً پسر خوبی بود ولی شدیداً از پدرش حرف شنوی

## امشب اشکی میریزد

داشت چون در غیر این صورت پدرش پولی. با او نمیداد  
اما با تمام این تفصیل او ظاهرأ برای من دوستی مهربان و خوب  
بود .

آن روز صبح زود وقتی من زنگ خانه حمید را  
بصدا در آوردم نوکرشان در را باز نمود سلام کرد و  
من بعد از دادن جواب سلام او یگراست به اطاق حمید  
رفتم .

او تازه از خواب بیدار شده بود با دیدن من تعجب  
کرد گفتم موضوع مهمی برایم پیش آمده آنگاه بدون مقدمه  
جریان را برایش شرح دادم . حمید بعد از شنیدن جریان  
اصرار کرد که هرچه زود تر پول را بصندوق شرکت  
برگردانم . او بمن قول داد که در عرض مدت کوتاهی این  
پول را تهیه کند . من باو اطمینان دادم تا تهیه پول میتوانم  
این موضوع را پنهان نگهدارم تا او پول را تهیه کند و آنرا

بصندوق برگردانم. حمید زیاد اصرار ورزید پول را برگردانم  
و بمن گفت ممکن است جریان بر ملا شود و ترا بعنوان دزد  
تحویل دادگستری بدهند .

من باو اطمینان دادم کار با اینجا نخواهد کشید  
اگر او هم نتواند پول را تهیه کند پدرم وقتی از ماجرا مطلع  
شود تمام پول را بشرکت خواهد پرداخت و چون رئیس  
شرکت با پدرم دوست صمیمی است موضوع منتفی خواهد شد .  
اما «حمید» بمن گفت: تود یوانه‌ای، توداری بخاطر يك  
دختر هروثینی بی ارزش موقعیت و آبروی خودت را بخاطر  
هیاندازی بهتر است اینکار را نکنی !

من با فریاد حرفش را نیمه تمام گذاشتم و باو گفتم من  
اینکار را کردم و از تصمیم خود نیز بر نخواهم گشت . حمید  
وقتی اصرار بیحد مرا دید از مخالفت خود دست برداشت و  
دیگر حرفی نزد .

# ۵

روز بعد با دلپره واضطراب به شرکت رفتم و بهر وضعی بود بدون اینکه بگذارم کسی متوجه جریان بشود مشغول کار شدم. بعد از اتمام کار هنگامیکه شرکت تعطیل شد یکر است بسراغ « رویا » رفتم. او را از همیشه زیباتر و جذابتر یافتم. وقتی نگاهش با نگاهم تلاقی کرده احساس کردم قلبم از هیجان بخودمیلرزد. گوئی در مقابل قدرت عشق او خرد شده بودم. با خود میگفتم در مقابل این همه معصومیت و محبت که در وجود « رویا » هست جان هم ارزش ندارد. با

خوشحالی دستم را بر موهای زیبایش کشیدم سپس در مورد تهیه پول داستانی سر هم کرده و گفتم که آنرا توسط یکی از دوستانم بدست آوردم. در حالیکه باشک تردید مرا می نگرست اصرار زیادی کرد که بداند من این پول را چگونه تهیه نه کردم اما من در مقابل سئوالاتش موضوع را بشوخی بر گزار می کردم و او سرانجام وقتی اصرار را بیفایده دید تسلیم شد و با هم قرار گذاشتیم که عصر همان روز با اتفاق حمید به بیمارستان خصوصی که قرار بود او در آنجا بستری شود برویم و توتیب کارها را بدهیم.

زویا در حالیکه سخت خوشحال بود از من تشکر کرد. از اینکه او را این همه خوشحال و امیدوار میدیدیم کوچکترین اهمیتی بکاری که کرده بودم نمیدادم خوشحالی او برای من يك دنیا ارزش داشت من و او میتوانستیم بعد از ترك اعتیادش زندگی تازه ای را آغاز کنیم بعد از این صحبت ها چون ظهر نزدیک بود.

پیشنهاد کردم که ناهار را در دستورانی صرف کنیم.  
قبول کرد باتفاق به دستورانی رفتیم و ناهار را در آنجا خوردیم.  
سپس به سینما رفتیم بعد از آن رویا را به خانه رساندم و  
قرار شد بعد از ظهر رویا به خانواده اش بگوید که برای يك  
گرددش دسته جمعی باتفاق دانشجویان همکلاس اش به  
شهرستانهای ایران برای مدت تقریباً طولانی مسافرت می کند.  
و آنگاه جلوی همان سینما منتظر باشد تا باتفاق هم به  
بیمارستان برویم .

ساعت با زدن شش ضربه باز هم به تك تك خود  
ادامه میداد که با عجله لباسهایم را پوشیدم و به حمید نیز تلفن  
کردم بمحلی که با رویا قرار داشتم بیاید آنگاه از خانه  
خارج شدم .

وقتی بمحل مزبور رسیدم رویا قبل از من آمده بود اما  
هنوز از حمید خبری نبود در همین وقت صدای ترمز خشك



خوشحالی دستم را بر موهای زیبایش کشیدم سپس در مورد تهیه پول داستانی سر هم کرده و گفتم که آنرا توسط یکی از دوستانم بدست آوردم . در حالیکه باشك تردید مرا می نگرست اصرار زیادی کرد که بدانم من این پول را چگونه تهیه نه کردم اما من در مقابل سئوالاتش موضوع را بشوخی برگزار می کردم و او سرانجام وقتی اصرار را بیفایده دید تسلیم شد و با هم قرار گذاشتیم که عصر همان روز باتفاق حمید به بیمارستان خصوصی که قرار بود او در آنجا بستری شود برویم و توتیب کارها را بدهیم .

رویا در حالیکه سخت خوشحال بود از من تشکر کرد . از اینکه او را اینهمه خوشحال و امیدوار میدیدیم کوچکترین اهمیتی بکاری که کرده بودم نمیدادم خوشحالی او برای من يك دنیا ارزش داشت من و او میتوانستیم بعد از ترك اعتیادش زندگی تازه ای را آغاز کنیم بعد از این صحبت ها چون ظهر نزدیک بود .

يك تاكسی رنگ و رو رفته سكوت را شكست و لحظه‌ای بعد خمید از آن پیاده شد .

بعد از معرفی «رویا» و «حمید» بهم هر سه بطرف بیمارستان که نزدیک همان محل بود برآه افتادیم . حدود ساعت ۵ ر۶ مادر بیمارستان بودیم مسئول اطلاعات ما را بسالن انتظار راهنمایی کرد و جریان را تلفنی بدکتر اطلاع دادچند دقیقه بعد دکتر نزد ما آمد و ما را به اطافش راهنمایی نمود .

بعد از صحبت زیادین ما و دکتر توافق شد که رویا را بستری کنند آنگاه پول بستری شدن رویا را پرداخت کردم و ضمناً مقداری هم بخود رویا پول دادم تا خرج کند . بدکتر سفارش کردم که از رویا خوب مواظبت کنند دکتر نیز قول داد که حد اکثر کوشش خود را جهت جلب رضایت رویا خواهد کرد و ترتیبی خواهد که او برآحتی اعتیادش را

ترك كند.

در این وقت دکتر ما را با طاقی که رویا در آن جامی بایسته بستری شود راهنمایی کرد تنها یمان گذاشت حمید نیز به بهانه‌ای از اطاق خارج شد و من و رویا در اطاق ماندیم .

وقتی تنها شدیم «رویا» ناگهان زد زیر گریه و خود را در آغوشم رها کرده آنگاه لبانم بر روی لبهای او قرار گرفت و در آغوش هم فرورفتیم . بدنش گرم و سوزان بود و چشماش اشك آلود، چهره‌اش حالت عجیبی بخود گرفته بود. برای من لحظه‌ای بود غیر قابل تحمل بحدی که بی اختیار احساس کردم من نیز گریه میکنم.

اشکهای من بر روی صورت او میریخت و اشك او به روی صورت من. همدیگر را می بوئیدیم گوئی طاقت جدائی از هم را نداشتیم.

لحظاتی چند بدین حال گذشت وقتی بحال عادی

برگشتیم که لفظه وداع فرا رسیده بود .  
در اینوقت حمید نیز به داخل اطاق آمد و برای اینکه  
من بیش از این ناراحت نشوم «رویا» از من خواست که هرچه  
زودتر بیمارستان را ترك كنیم با وجودیکه قبلا مایل نبودم  
«رویا» را در چنین شرایطی تنها بگذارم بر اثر اصرار بی حد  
خودش با اتفاق حمید از او خدا حافظی کردم و از اطاق بیرون  
آمدیم . رویا برای بدرقه ما کنار در اطاق آمد و مدیوار  
تکیه داد و نگاهش را در مسیر حرکت ما متمرکز کرد . وقتی  
در انتهای سالن میخواستیم از مقابل دیدگانش ناپدید  
شویم صدای او در راهرو طنین افکند که گفت «بهن» بمن  
سریزن زود به زود ا بمن سریزن زود به . . .  
گریه مجالش نداد . بداخل اطاق رفت و من صدای  
بسته شدن در اطاق را شنیدم نمیدانم چه حالی پیدا کردم اما  
صورتی از اشک خیس شده بود .

## امشب اشکی میریزد

دیگر قدرت حرکت نداشتم. در حالیکه حمید کمکم کرد  
از در خروجی سالن بیرون آمدیم.  
هنگامیکه از حیاط بیمارستان خارج شدیم شب فراز سیده  
بود و ستارگان در آسمان مشغول چشمک زدن بودند. حمید  
دوست صمیمی ام که متوجه شده بود من بشدت ناراحت و نگرانم  
بدلداریم پرداخت. آنشب برای من سیاه تر از همه شبهای خدا  
بود. در حالیکه از بستری شدن رویا قلبم راضی شده بود اما خود  
را بخاطر سیرقتی که کرده بودم بیچاره حس میکردم. اکنون من  
در يك وضع بحرانی بودم و نمیدانستم عاقبت کار بکجامی انجامد  
چون پدرم مرا بشرکت معرفی کرده بود نمی توانستم حدس بزنم  
اگر جریان فاش شود چه خواهد شد. برای مردی که در تمام عمرش  
بشرفتمندان زندگی کرده بود دزدی کار درستی نبود من خودم  
میدانستم که بخاطر نجات جان يك انسان دست بسیرقت زدم اما  
این دلیل، معقولی از نظر جامعه بنظر نمیآید دزدی بهر حال

دزدیست خواه بخاطر نجات يك انسان خواه بخاطر تامين  
زندگی !

این افکار مرا بشدت رنج میداد ولی چاره ای نبود  
می بایست خودم را بدست سرنوشت بسپارم برای من آنچه  
که در این مدت اتفاق افتاده بود يك داستان بود که کسی از  
پایان آن اطلاع نداشت !

غرق در این افکار درهم و ناراحت کننده با تفاق «حمید»  
مدتی بدون هدف در خیابان پرسه زدم و سرانجام در حالیکه بشدت  
ناراحت بودم و دلداریهای حمید نیز نتوانسته بود مرا آرام کند  
از او خدا حافظی کردم و به خانه برگشتم .

یکسره با طاقام رفتم و از شدت خستگی و ناراحتی خودم  
را بروی تخت خواب رها کردم و بفکر فرو رفتم . باد سردی  
میان شاخه هازوزه میکشید و به شیشه پنجره سر میکوفت .  
من بیحال و اندیشناک در فکر فرو رفته بودم و سر

انجام نیز از فکر کردن خسته شدم و با همان افکار در هم و نگران خوابم برد.

روز زودتر از همیشه از جای برخاستم و باترس ولرز  
بشرکت رفتم وقتی وارد شرکت شدم جز مستخدم و سرایدار کسی  
هنوز سر کارش حاضر نشده بود. وارد دفتر کارم شدم. وحشت  
بسیابقه ای سرا سر وجودم را گرفته بود. با خود فکر میکردم  
هر آن ممکن است مدیر شرکت جریان را بفهمد و مرا تحویل  
زندان بدهد.

از تصور اینکه مرا با دست های بسته تحویل زندان  
خواهند داد می لرزیدم اما چاره چه بود من خود را  
بدست سر نوشت سپرده بودم و سر نوشت هر چه میخواست با  
من میکرد. من همچون موجی بودم که نا بساحل رسیدم  
از بین میرفتم و نا بود میشدم.

بنابر این می بایست دید سر نوشت با من چه خواهد

کرد ؟ اتفاقاً همان روز عصر نیز سرانجام سر نوشت بازندگی  
من قمار کرد و پیروز شد !

ترديك غروب بود که صاحب شرکت برای عقد قرارداد  
مهمی از من موجودی صندوق را مطالبه کرد و من که گنگ و  
گیج بودم نمیدانستم چکار کنم به خانه حمید تلفن کردم او نبود  
شخصی را دنبال پدرم فرستادم اما وی پدرم را پیدا نکرد. سرانجام  
نیز بر اثر وضع آشفته‌ای که خودم بوجود آوردم صاحب  
شرکت از موضوع سرقت مطلع شد .

او چون با پدرم دوست بود همان شب پدرم را بشرکت  
خواست و جریان دزدی را با او در میان گذاشت پدرم نیز صریحاً  
برئیس شرکت گفت :

چون من معرف پسر هستم او را تحویل پلیس بدهید  
تا تنبیه شود او دزد است و کسی که دست بسرقت زد باید  
مجازات بشود حتی اگر پسر من باشد !!



با جواب صریحی که پدرم بر رئیس شرکت داد و نیز اجباراً  
مرا تحویل مأموران پلیس داد و من در حالیکه تمام سئوالات  
مأموران را در مورد علت سرقت بدون جواب گذاشتم با پرونده  
متشکله در کلانتری تحویل داد گستری شدم.

سه ماه بعد مرا در یکی از دادگاههای داد گستری محاکمه  
کردند آنها اصرار داشتند که من علت این دزدی را برایشان  
شرح بدهم اما من از بازگو کردن حقیقت خود داری نمودم  
تا مبادا کسی از ماجرای من و رویا با خبر شود. بهمین دلیل در مقابل  
قضات دادگاه سکوت کردم و حرفی نزدم. وقتی قضات سکوت  
مرا دیدند و متوجه شدند که من بهیچوجه حاضر نیستم  
حقیقت را بگویم بعد از پایان محاکمه مرا بجرم اختلاس  
ده هزار تومان بیکسال زندان محکوم کردند.

مهم نبود که مرا بعنوان يك دزد محاکمه کردند  
و محکوم شدم. این اهمیتی نداشت که من

## امشب اشکی میریزد

را با عنوان سارق تحویل زندان دادند تا یکسال در آنجا  
بمانم ، مهم برای من نجات رویا بود و من بخاطر نجات او  
از دام اعتیاد حاضر شدم ایسن نشگ را بپذیرم و یکسال  
بجرم سرقت در زندان بمانم .

بهر حال سکوت در این مورد ایده شخصی من بود اصولاً  
در آن لحظات بفکر خودم نبودم بلکه حفظ در صد نجات رویا از  
چنگال هر وئین بودم بهمین دلیل محکومیت ام را با جان و دل  
پذیرفتم و بدون اینکه بآن اعتراض کنم یکسال حبس را قبول کردم  
در زندان بود که من با حقیقت تلخ زندگی آشنا شدم  
وحس کردم راستی چقدر آزادی لذت بخش است . اکنون  
بین آزادی و زندان یک دیوار بلند قرار داشت . در آن طرف  
دیوار انسانهای آزاد و خوشبخت با امید آینده بهتر تلاش میکردند  
و در این طرف دیوار زندانیان روز رابه شب و شب رابه روز  
میرساندند تا محکومیت اشان تمام شود .

انسان در زندان از روحیه بعضی از زندانیها سخت  
تعجب می‌کند. نمونه آنها زندانیانی هستند که به اعدام و  
حبس ابد محکوم شده اند اما هرگز امیدشان را از دست  
نمیدهند.

اینها که هر کدام سرگذشتی شکست انگیز دارند  
گذر نمیخواستند عمر شیرین‌اشان در این حصار درد انگیز  
طی شود و اغلبشان نیز نمیدانند چرا سر نوشته‌شان باینجا  
انجامید آنها عقیده دارند انسان باید در هر شرایطی امیدش  
را از دست ندهد.

این زندانیها وقتی از میزان محکومیت من باخبر  
شدند مرا دوره کردند و گفتند خوش بحالت چون تو فقط يك  
روز در اینجا هستی و سر انجام من خصمیشوی راستش حرفشان  
برای من تعجب آور بود اما وقتی بیشتر در این مورد توضیح دادند  
متوجه شدم آنها راست میگویند برای کسی که بزندان طویل‌المدت

حبس ابد یا اعدام محکوم شده است یکسال يك روز است  
چون بهر حال این یکسال میگذرد و سرانجام زندانی  
آزاد میشود.

ولی کسی که به حبس ابد یا اعدام محکوم شده است دیگر  
موضوع یکسال و چند سال برایش مطرح نیست اما با این حال  
او امیدوار است که روزی عفو به او بخورد و از اعدام یا ابد  
نجات پیدا کند.

طبق غریزه طبیعی هر انسانی جانش را دوست دارد و  
حاضر است در چهار دیواری زندان تا ابد هر روز بمیرد و زنده  
شود ولی حاضر نیست او را اعدام کنند !!

این عده با وجودیکه میدانند انسان خواه ناخواه باید بمیرد  
نهایت تلاش خود را بکار می برند تا با آسانی تسلیم مرگ نشوند  
بنظر این عده باید مبارزه اشان درس عبرتی باشد برای آنها که با  
کوچکترین مشکلی خود را اعدام شده حس می کنند!

من وقتی با آنها از «رویا» حرف می‌زدم وقتی احساس و علاقه -  
ام را به رویا برایشان تشریح می‌کردم آنها می‌گفتند امیدوار باش  
مبارزه کن ماهم، نامزد، پدر، مادر، یا همسر داریم ولی در زندان  
امیدمان را هرگز از دست نمیدهیم .

سخنان این‌عده بمن زندگی می‌بخشید امید میداد وقتی  
با خود فکر می‌کردم با زندانی شدنم يك انسان دیگر را  
نجات می‌یابد احساس خوشحال می‌کردم. رویا برای من همه چیز  
بود و زندانی شدن بخاطر او برایم اهمیتی نداشت .

زندگی در زندان به جز محدودیت با بیرون فرق زیادی  
نداشت در این مکان که در واقع برای خود شهر است با حصارهای  
بلند انسانها مانند آنهایی که در آن طرف دیوار بخاطر زندگی و زنده  
ماندن تلاش می‌کردند تلاش مینمودند. من نیز در میان این انسانها  
بسر می‌بردم و مانند همه آنها با امید آینه‌ای روشن زنده بودم.

در زندان جز حمید از بستگان و دوستانم کسی به ملاقاتم

نمی آمد و تنها او بود که بدیدن من می آمد و ضمناً را بطین من و رویا بود. من به حمید سپرده بودم بهر نحوی شده زندانی شدنم را از «رویا» کتمان کند و او نیز بمن قول داده بود که نهایت سعی خود را در اینمورد خواهد کرد تا رویا از ماجرا مطلع نشود. با تمام امیدی که زندانی ها بمن میدادند من بدون رویا خود را در زندان مرده میپنداشتم. روزها فکر میکردم و شبها از ناراحتی خوابم نمیبرد بارها بخود میگفتم نکند رویا مرا از یاد ببرد.

اما چون به وفاداریش ایمان داشتم این فکر را خیلی زود از سر بدر میکردم. از طرفی خیالم نیز تا اندازه ای جمع بود چون به حمید سپرده بودم به «رویا» بگویند که من اجباراً بیک مسافرت طولانی رفته ام و منتظرم بماند تا برگردم. ولی نمیدانم چرا هر وقت در زندان یاد «رویا» می افتادم بدون جهت دلم شور میزد.

بارها آرزو میکردم ایکاش زمانی که رویا از بیمارستان مرخص میشد منم آزاد بودم و با استقبالش میرفتم همدیگر را در آغوش میکردتیم و غرق بسوسه میکردیم و من بخاطر اینکه وی اعتیادش را ترك کرده به او تبریک میگفتم . دلم میخواست بعد از ترك می توانستیم در کنار هم زندگی تازه ای را شروع کنیم و خوشبخت باشیم اما افسوس که هرگز باین آرزو نرسیدم چون پنج ماه از ماندن من در زندان میگذشت که رویا از بیمارستان مرخص شد . اما من می بایست با توجه باینکه سه ماه قبل از محاکمه و دو ماه بعد از آن در زندان بودم هفت ماه دیگر نیز می باید در زندان بمانم .

بهر حال این موضوع مرا بسختی رنج میداد و با اینکه مطمئن بودم حمید بخوبی از «رویا» در غیاب من مواظبت خواهد کرد تا از زندان آزاد شوم . با این حال سخت نگران

آبنده خودم و رویا بودم .

احساس گنگ و مبهمی روز و شب در زندان آزارم میداد  
وقتی غروب آغاز میشد و روز میرد در گوشه‌ای می نشستم  
و بفکر فرو میرفتم شاید باور نکنید ولی بجرأت باید بگویم  
غم انگیزترین شروب ها زندان است . همه چیز در  
زندان هنگام غروب رنگ پریده و مرده بنظر میآید حتی صداها  
نیز در اینوقت که روز پایان میرسد محزون تر بگوش میرسد  
غروب زندان با این خصوصیات مر با آتش میکشید ، و شدت  
غمگینم میکرد با اینکه میگویند غم انگیزترین غروبها غروب  
زندگی است من عقیده دارم غمگینانه تر از غروب زندان غروبی  
وجود ندارد . با غروب زندگی انسان برای همیشه بدنیای  
خاموشی میرود ولی در زندان این غروب جانفرسا هر روز  
تکرار میشود .

در واقع آغاز غروب در زندان آغاز غم ها و اشکهای



تلخ من بود .

گریه در غروب در گوشه تاریک سلول قلبم را آرامش می  
بخشید سعی می کردم خود را بمحیط زندان عادت بدهم و خواه نا-  
خواه هما نظر یکه انسان بهر چیزی عادت میکنند من نیز سر انجام  
بمحیط زندان عادت کردم هر وقت دلم می گرفت و بیاد رویا می افتادم  
در خلوت اشک میریختم و از اینکه سر انجام روزی آزاد  
سیشدم نور امیددی در قلبم میدرخشید و بمن نوید روز های  
سعادت رادر کنار رویا میداد .

اما افسوس که انسان برخلاف تصورش هرگز نمی تواند ..  
ن چه که آرزو میکند برسد. در واقع نباید انتظار داشت  
آرزوها و امیدها همانگونه که خواست انسان است رنگ  
حقیقت بخود بگیرد .

عکس باید اینرا قبول کند که هر لحظه امکان دارد اتفاقات  
و حوادث پیش بینی نشده مسیر زندگی اش را عوض کند

همانگونه که من مسیر زندگی ام ناگهان عوض شد و وضعی برایم  
پیش آمد که هرگز تصورش را نمی کردم .

تاریخ آنروز را درست بیاد ندارم اما تقریباً دو ماه با آزادی  
ام مانده بود که یک روز «حمید» به ملاقاتم آمد چهره او بر خلاف  
ملاقات های گذشته گرفته و ناراحت بود وقتی علت گرفتگی اش را  
پرسیدم ابتدا از من قول گرفت که ناراحت نشوم و بعد از این که من  
قول دادم او درحالی که بتانی حرف میزد بدون مقدمه گفت :

بهمن، «رویا میخواهد بمسافرت برود !»

از شنیدن این حرف یکه خوردم و بی اختیار فریاد

زدم: «چرا؟ چرا حمید؟» او برای چه میخواهد برود؟

حمید درحالی که با تأسف سرش را تکان میداد گفت :

من کوشش زیادی کردم که از مسافرت «رویا» جلوگیری

کنم اما او که از حقیقت جریان بی خبر است به تصور اینکه من

باو دروغ میگویم که تورفتی مسافرت و بخیال اینکه تو او را

برای همیشه ترك کرده‌ای دیروز بمن گفت محل بهمن را بمن نشان بده و یا آدرسش را در اختیار من بگذار تا برایش نامه بنویسم چون باز هم جواب منفی دادم جریان مسافرت را عنوان کرد وقتی دلیلش را پرسیدم اظهار داشت تو همه چیز را کتمان میکنی بهمن مرا فراموش کرده و گرنه امکان نداشت در این مدت به عیادت و ملاقات من نیاید و تو هم برای اینکه من ناراحت نشوم حقیقت را به من نمیگویی من هم اجباراً به مسافرت بروم تا کمی استراحت کنم.

چشمانم را با ناامیدی بسوی حمید چرخاندم و گفتم:  
«حمید اگر او نمیداند من کجا هستم آخر تو که میداننی؟!»  
«بله من میدانم اما چه فایده که سعی من برای قانع کردن او یا در اینکه تو در مسافرت هستی این او آخر بدون نتیجه مانده است و یاد دیگر حاضر نیست حرفهای مرا قبول کند سیگوید اگر بهمن به مسافرت رفته لااقل آدرسش را بمن بده تا

## احساس اشکی میریزد

برایش نامه بنویسم. رویا میگوید «بهمین» که طاقت يك لحظه دوری مرا نداشت اکنون چطور ممکن است ماهها مزایبی خبر گذاشته و رفته باشد او با توجه بد همین دلایل ساده دیگر حاضر به قبول حرفهای من نیست!

بعد از لحظه ای فکر متوجه شدم حمید راست میگوید ولی من هم چاره نداشتیم، من که تا امروز جریان را پنهان نگه داشته بودم چطور ممکن بود توسط حمید به رویا در زمانی که از زندانم چیزی باقی نمانده بود حقیقت را بگویم. نه این غیر ممکن بود.

احساس میکردم به این ترتیب همه چیز دارد پایان میگیرد و من دارم «رویا» را از دست میدهم و در آن لحظه نبودش را با تمام وجود احساس میکردم ولی با اینحال به خودم تلقین میکردم که باید هر طور شده مقاومت کنم بلکه سرانجام شاید کارها درست شود اما متأسفانه حتی قدرت مقاومت نیز از من سلب شده

بود ،

بهمین جهت ملتسانه از دوستم «حمید» تقاضای کمک

کردم .

او با آرامی بطوریکه من ناراحت نشوم گفت :

«متأسفم بهمن ، من هر کاری که در اینمورد میتوانستم

کردم دیگر کاری از دست من ساخته نیست !

در حالیکه سخت پریشان و ناراحت بودم چندبار دیگر

از «حمید» خواهش کردم هر طور صلاح میداند کاری کند که

«رویا» از رفتن بمسافرت منصرف شود او نیز قول داد حداکثر

کوشش خود را خواهد کرد آنگاه از من خدا حافظی کرد و رفت و

من در حالیکه بی نهایت نگران و ناراحت و غمگین بودم بسلولم

برگشتم .

دل من سخت گرفته بود . در گوشه‌ای کز کردم و بفکر فرو

رفتم . آسمان کم‌کم رو بسیاهی می‌رفت . سایه‌روشنهای زندگی

از محیط زندان رخت بر می بست. بد لبال غروب غم انگیز ظلمت  
غم انگیز تر فرا میرسید .

زمان بدون درنگ پیش میرفت و حوادث آن هر لحظه  
زندگی اشخاص را دگرگون میکرد و من هم در گوشه سلولم بفکر  
سر نوشت و زندگی تباه شده ام بودم. میگریستم بدون اینکه  
خودم بخوام و این اشکی بود که دانه های تلخ آن از قلبم سر چشمه  
میکرفت و بزمین صورت میزد و بد حس میکردم برای اولین بار  
عاجزانه واقعا دارم گریه میکنم آنهم گریه های تلخ و کشنده.  
تمام مردهایی که در زندگی بنا بعللی مجبور شده اند  
گریه کنند حال مرا در آن لحظات غم درک می کنند و خوب  
میدانند که گریه مرد در وقت در ماندگی چقدر تلخ و دردناک  
است. مرد اگر زمانی خود را ذلیل و زبون احساس کند و غرورش  
را از او به زور بگیرند دیگر زنده نیست من هم در آن لحظه  
همین حال را داشتم و چاره ای نبود و مجبور بودم بسوزم و

بسازم .

آنشب زندان را هر طور بود با افکاری درهم و قلبی نگران  
بصبح رساندم وقتی صبح شد از سلولم بیرون آمدم و بدون  
اینکه صبحانه بخورم به قدم زدن در حیاط زندان پرداختم  
با هیچ کس حرف نمی‌زدم و همه‌اش در افکار گنگ و مبهم خودم  
غوطه‌ور بودم هنگام ظهر نیز چون میل به غذا نداشتم ناهار  
نخوردم و خلاصه تا عصر در حیاط زندان فقط قدم زدم و فکر  
کردم تا اینکه حمید به ملاقاتم آمد .

او برای من حامل پیام بدی بود چون علی رغم  
کوشش‌هایش سرانجام « رویا » به شیراز رفته بود .

باشنیدن این خبر من خیلی ناراحت شدم اما حمید مرا  
دلداری داد و گفت چون مدت کمی از زندان تو باقی مانده  
تو هم می‌توانی بعد از آزاد شدن از زندان بشیراز نزد « رویا »  
بروی و ضمن عذرخواهی از غیبت طولانی‌ات زندگی خوشی

را با او آغاز کنی .

راستش حرفهای «حمید» در آن موقعیت تا اندازه ای مرا  
تسکین داد و آرامم کرد از او خواهش نمودم که تا آزادی من از  
زندان حتماً بشیراز برود و سری به «رویا» بزند و ضمن دلجویی  
با او اطلاع دهد که من بزودی از مسافرت مراجعت خواهم  
کرد .

حمید قول داد که اینکار را بخاطر من انجام  
دهد .

بعد از این گفتگو حمید خدا حافظی کرد تا برود  
موقع رفتن از من خواست ناراحت نشوم ضمناً نامه ای  
از رویا بمن داد این نامه را او به حمید داد . بود تا به محلی  
که من هستم برایم بفرستد .

بعد از رفتن حمید در حالیکه قلبم بشدت می تپید با عجله  
بسولم برگشتم و برای اینکه هر چه زودتر از مضمون نامه رویا



مطلع شوم آنرا فوراً باز کردم و شروع بخواندن نمودم.

رویا نوشته بود، و چه غم انگیز نوشته بود:

بهمن عزیز ....

این نامه را در پایان روزی سرد و غم انگیز برایت

می نویسم. آسمان پر از ابرهای سیاه است و دلم سخت گرفته،

تصویر تو اکنون در مقابلم جان پیدا کرده و چون خواب در

چشمانم می چرخد.

بهمن عزیز، امروز شاید یکی از بدترین روزهای

زندگیم باشد، چون برای اولین بار طعم تلخ يك عشق با

شکوه را چشیدم.

امروز احساس کردم که تو دیگر دوستم نداری و برای

همیشه ترکم کردی.

گل فشنگم . بهمن زیبای من ، تو آنقدر بیوفـا

بودی که در مدت بستری بودنم حتی یک مرتبه هم به ملاقاتم

نیامدی در حالی که چشم های من همیشه انتظار تو را  
می کشیدا

دائم فکر میکردم که تو روزی از من عبادت میکنی  
و با انتظار تلخم پایان میدهی.

اما افسوس که این انتظار اشتباه محض بود و تو تا آخرین  
لحظه ای که بیمارستان را ترك كردم بدیدتم نیامدی و چشم  
های من همچنان منتظر بر اهدت ماند.

امید زندگیم ، محبوب زیبای من ، دوست دارم ،  
به حد پرستش . اما خود تو بی وفا بودی . این تو بودی  
که مرا یکباره ترك کردی و حتی يك نامه هم برایم  
نفرستادی.

اما بهمن این را بدان من همیشه ترا دوست خواهم  
داشت و تا زنده هستم بعشق تو وفادار خواهم ماند.

تو گل زیبای زندگی منی تو تنها مردی هستی که

توانستی بر قلب ویرانم آشیان کنی ، مطمئن باش برای من  
جز تو مردی وجود ندارد و نخواهد داشت ، قول میدهم !  
بهمن عزیزم ، مایل بودم روزی که میمیرم قلب ام  
را از سینه ام بیرون بیاوری و بینی بروی آن چه نوشته شده  
آن روز اگر این سعادت نصیب من بشود خواهی دید روی آن  
نوشته شده : دوستت دارم برای همیشه .

محبوب من . بهمن من ، چشمان زیبا و جذاب تو  
الهام بخش من است و من بدون آنها هیچم ، مرده ام ، اما نمی  
دانم تو چرا نخواستی آنها از آن من باشند . نمیدانم .  
نمیدانم چرا اثر کم کردی ، چرا ؟

ای گل خوشبوی زندگیم کاش میدانستی که چقدر  
دوستت دارم و همه چیز را در کنار تو آرزو میکنم و بدون تو  
هیچم ، هیچ .

بهمن قشنگم ، نیلوفر زندگی ام ، دلم میخواست توهم

## امشب اشکی میریزد

مرا باندازه‌ای که دوستت دارم دوست میداشتی .  
کاش بیاد می‌آوردی که دختری هم در این زمان پر فساد وجود  
دارد که در تاریکی‌های زندگی بخاطر عشق پاکی می‌سوزد و  
خاکستر میشود و این عشق، عشق بزرگ توست بهمن .  
محبوب من، لا اقل خواهش میکنم فراموشم مکن چون  
من هرگز ترا فراموش نمی‌کنم .

من امشب که شبی سیاه و تاریک است بخاطر  
تو اشک میریزم و باید بگویم که امشب برای من شب اشک  
است و شب غم .

من اکنون با امیدهای بر باد رفته افسوس می‌خورم و  
نمیدانم دلیل این گریز ناگهانی تو از من چه بود ؟  
بهمن محبوبم ، اگر دختری واقماً عاشق شد هرگز  
دیگر به مرد دومی دل نخواهد بست و در مورد تو ای عزیز زندگیم  
من این چنین هستم .

بهمن من ، محبوب عزیزم . هر گاه دیدی دارند  
جسد دختر جوانی را بگورستان می برند بیاد من چند  
قدمی یدنبالش برو و اشک بریز . چون این جسد درست  
مثل جسم بی جان من است که سوخته و خاکستر شده است  
و همانگونه که از خاک بوجود آمده بخاک سپرده خواهد شد.  
بهمن عزیز ، امروز که می خواهم شهر خاطر اتم را ترک کنم  
نمیدانی چقدر برایم رنج آور است . اولین روز آشنائی ،  
آن بر خورد شیرین و ساعت های دلپذیری را که در کنار هم  
داشتیم بیاد می آورم و بی اختیار اشک میریزم .

اشکی بر مرا از عشقی از دسته رفته و نابود شده . عشقی  
که در قلب من همیشه جاوید خواهد ماند اما تو آنرا زود  
فراموش کردی و از یاد بردی .

برای من خدا یکی است و بهمن هم یکی ، این  
قاموس هر دختر است که واقعاً پسری را از صمیم قلب

دوست دارد .

بهمن ، من میروم و مطمئن هستم تو روزی بنخاطر این  
جدایی پشیمان خواهی شد و در زندگی ات همیشه افسوس  
خواهی خورد که چرا عشق مائمر نداده شکست .

اما بهمن بنخاطر داشته باش تو بودی که این عشق واقعی را  
ولی من هرگز بشکستن عشق واقعی مطلقاً ایمان ندارم .

عشق اگر با حقیقت توأم باشد همین پایدار خواهد  
ماند و حتی مرگ هم قادر نخواهد بود شکوه عشق واقعی را  
از بین ببرد .

اما این شکوه ظاهراً اکنون برای تو مرده ، شاید هم من  
اینطور تصور میکنم که مرده باشد !

من برخلاف میل و تمها بنخاطر آنکه تو خواستی و اینطور  
بهمن فهماندی که فراموشم کرده ای از تو جدا میشوم در حالیکه  
قلبم فقط بیاد تو و عشق تومی تپد تا وقتی که زنده ام هرگز فراموشم

---

## امشب اشکی میریزد

---

نمیشوی. خدا حافظ بهمن من... خدا حافظ ای عزیز  
ترین عزیز زندگی من، خدا حافظ.

کسی که هرگز ترا فراموش نمی کند «رویا»

وقتی خواندن نامه رویارا تمام کردم نامه بی اختیار از  
میان انگشتهایم لغزید و بزمین افتاد. دلم میخواست فریاد بزنم و  
به رویا بگویم من بیوفا نیستم و این جدائی مصلحتی است .  
میخواستم در اینجا بود و حال مرا میدید تا میدانست که به  
خاطر چه زندانی شدم و چرا به ملاقاتش نرفتم اما افسوس  
که فریادم بدون اینکه بگوش او برسد در گلو خفه شد و در  
افکار درهم و ناراحت کننده ام غرق شدم .

# ۶

روزها و هفته ها بدنبال هم گذشت و سرانجام من بعد از گذراندن بقیه دوران محکومیتم از زندان آزاد شدم. روزی که بمن اطلاع دادند آزادم از خوشحالی نزدیک بود دیوانه شوم . با عجله از همه دوستان زندانی ام خدا حافظی کردم و درحالیکه آرزو نمودم آنها نیز بزودی آزاد شوند سرور و شادمان از در زندان بیرون آمدم .

يك روز زیبای بهار بود . . . بنفشه ها رنگارنگ بودند . برگهای درختان سبز و طبیعت خود را کاملاً بزرگ کرده



بود.

شور و غوغای بهار با انسان نیرو و نشاط می بخشید . نسیم  
ملایمی که میان برگها میلولید بصورت هم میزد من آرام و  
بی خیال بعد از گذشتن از چند خیابان پر درخت فرعی بنیابانهای  
شلوغ شهر رفتم .

اکنون بعد از یکسال حبس دوباره بین مردم بودم .  
احساس آزادی سراسر وجودم را پر از نشاط کرده بود ،  
از جنب و جوش مردم لذت می بردم .

آنان آزاد بودند و هر کاری که میخواستند میکردند .  
مدتی غرق در افکار گنگ بآنها توجه کردم و سپس بگردش  
دز داخل شهر و خیابانها پرداختم . صداها اکنون ظنین  
دیگری برای من داشت . دختر و پسرهای آرزومند را میدیدم  
که دست در دست هم در پیاده روها قدم میزنند و

برای آینده‌اشان نقشه میکشند دستفروشان را میدیدم که با صدای گرم و گیرای خود فریاد میزدند تا اجناس خود را بفروش برسانند جلو سینماها شلوغ بود و مردم برای رفتن بداخل سالن سینما صف بسته بودند. پیر و جوان خرد و کلان همه و همه بکاری مشغول بودند و چنجال آنها تحرك برای زندگی بهتر را داشت.

چراغهای رنگارنگ نشون زیبایی خاص بشهر بخشیده بود و من که گوئی اولین بار است قدم باین شهر میگذارم همچنان گیج و مبهوت بودم. همه چیز برایم تازه‌گی داشت دلم میخواست بعد از یکسال رنج و عذاب زندانی بودن آزادانه در شهر بگردم و خاطرات خوش گذشته‌ام را تجدید کنم. ساعتها بی هدف فقط بخاطر آزادی بازیافته‌ام در شهر پرسه زدم نزدیک ۹ شب بود که خسته و کوفته در حالیکه بی نهایت از خاتمه یافتن دوران زندان‌ام خوشحال بودم بخانه

حمید رفتیم .

اواز دیدن من بسیار خوشحال شد همدیگر را در  
آغوش گرفتیم و بی اختیار اشک از چشمانم سرا زیر شد  
حمید برای اینکه من از نبودن رویا در آن لحظات خوش دچار  
تاراحتی نشوم بخندید روی من کرد و گفت :

بهمن، دیگر همه چیز تمام شده و تو مرد خوشبختی هستی  
گرچه در زندان روزهای سختی بر تو گذشت اما با اینحال  
اکنون که آزاد شدی میتوانی بشیراز نزد «رویا» بروی و  
زندگی تازه‌ای را شروع کنی .

بطوریکه من تحقیق کردم «رویا» گویا در شیراز  
در منزل عمویش سکونت دارد و تو میتوانی در این شهر رویا  
را پیدا کنی و قرارتان را برای زندگی آینده بگذارید مسلماً  
شما زوج خوشبختی خواهید شد «رویا» اکنون دیگر معتاد نیست  
و میتوانید بعد از ازدواج زندگی آرامی داشته باشید

و بعد از اینهمه رنج و مرارت روزهای خوشی را آغاز کنید .

در اینوقت ضمن تشکر از دلداری حمید چون خسته بودم بعلاوه نمیخواستم مزاحم حمید بشوم از جا برخاستم تا از حمید خدا حافظی کنم ولی او مانع رفتن من شد و دستور داد خدمتکار شان در اطاق خودش برایم تختخوابی گذاشت و جا آماده کرد و آنشب را من در آنجا خوابیدم

عصر روز بعد حمید مقداری پول بعنوان قرض در اختیار من گذاشت و من بعد از تهیه بلیط شیراز در حالیکه او برای بدرقه ام آمده بود سوار اتوبوس شدم. ربع ساعت بعد حمید در حالیکه با تکان دادن دست از من خدا حافظی کرد اتوبوس از گاراژ بقصد شیراز خارج شد .

اتوبوس از خیابانهای شلوغ شهر گذشت و وارد خیابانی گردید که بجاده منتهی میشد .

آسمان رنگ آبی غلیظ بنخود گرفته بود و مغازه ها  
اکثر آچراغ خود را روشن کرده بودند. اتوبوس بعد از پشت سر  
گذاشتن آخرین خیابان شهر وارد جاده شیراز شد.  
دلم سخت شور میزد، فکر میکردم در شیراز با  
«رویاء» چگونه روبرو خواهم شد؟ راستش حتی خیالش مرا  
سر مست از شادی میکرد دلم میخواست وقتی با آنجا میرسم بمحض  
پیاده شدن از اتوبوس «رویاء» را پیدا کنم و از او بخاطر غیبت  
طولانی ام در این مدت عذرخواهی کنم.  
راستش از شیراز در مسافرت قبل که بخانه خواهرم  
رفتم دلخوشی نداشتم اما این بار دیگر مقصد من خانه خواهرم  
نبود. با اینکه میتوانستم در خانه مجلل خواهرم مسکن کنم  
ولی بخاطر رفتار او در مسافرت قبلی حاضر بودم در گوشه  
خیابان بخوابم ولی بخانه خواهرم نروم.  
از او احساس نفرت زیادی میکردم اوزن بسیار پستی

بود که پول و ثروت چشمانش را کور کرده و به هیچ چیز و هیچ کس توجه نداشت .

خواهرم اباوجود آن همه ثروت بمن که نزدیکترین کس او بود مبلغ ده هزار تومان قرض نداد و من بخاطر این پول مجبور شدم ماهها در زندان بمانم .

بعد از ماجرای زندان تصمیم گرفتم نه تنها از خواهرم بلکه از همه فامیل کنار بگیرم و اینکار را نیز کردم من از همه آنها متنفر شده بودم آنها مرا امین نمیدانستند در حالی که خودشان صاحب میلیونها تومان ثروت بودند و نخواستند مقدار ناچیزی از آنرا بعنوان قرض بمن بدهند .

راست میگویند بعضی ها هر قدر پولشان بیشتر شود انسانیتشان کمتر میشود در وجود افراد فامیل پولدار من نیز انسانیت مرده بود آنها حتی در دوران زندان ام نیز بملاقات من نیامدند و برای یکمرتبه هم شده هیچکدام نخواستند

بدانند من چرا دست بسرقت زدم؟ پدرم حتی نیز یکبار هم بدیدن من نیامد تا حقیقت ماجرا را از خود من پرسد .

پس بدینترتیب بنخواست خود آن نهادیگر از این فامیل و خانواده بودن برای من معنی نداشت و در واقع بین من و آنها سدی بوجود آمده بود که این سد تا پایان عمرم باقی خواهد ماند .

بدینترتیب در مورد قطع رابطه با خانواده ام من خودم را در محکمه وجدان ام تبرئه کردم و سرا سر راه را جز به «رویا» به چیز دیگری فکر نکردم وقتی بشیراز رسیدم بدون اینکه اصولاً فکر کنم خواهری در این شهر دارم بمسافر خانه رفتم و اطاقی اجاره کردم . بعد از اینکه کارها را مرتب نمودم جهت پیدا کردن «رویا» از مسافر خانه بیرون آمدم و به آدرسی که از خانه عموی رویا داشتم مراجعه کردم .

مدت زیادی در گوشه خیابان انتظار کشیدم که شاید رویا خودش از خانه عمویش بیرون بیاید اما نه تنها «رویا» بلکه هیچ کس از خانه مزبور بیرون نیامد بهمین جهت تصمیم گرفتم که هر طور شده از وضع رویا اطلاعاتی کسب کنم . با این فکر به بقالی که سر کوچه بود و پیرمرد صاحب آن نیز پشت ترازو ایستاده بود مراجعه کردم و بعد از خرید يك نوشابه خنك سئوالاتی در مورد عموی رویا از بقال پیر کردم و در یافتن که آنهاروز گذشته یکی از ییلاقهای اطراف شیراز رفته اند .

با کسب این خبر از بقال پیر دیگر درنگ را جایز ندانستم از مغازه خارج شدم و دوباره بمسافر خانه برگشتم .

آن شب تا صبح اصلا خوابم نبرد همه اش بفکر «رویا» بودم، زمانی با خود فکر میکردم که او وقتی مرادید باناراختی



از من روی بر خواهد گرداند و مرا از خود خواهد  
رانند و گاهی در خیالم رویارای میدیدم که با مرد دیگری گرم  
گرفته است .

زمانی هم فکر میکردم که رویا از دیدن ام بشدت خوشحال  
شیدو است و هر دو داریم گریه می کنیم .

البته همه اینها جز يك خیال واهی چیز دیگری  
نبود. خیالی بود که اغلب عاشقان واقعی در هنگام فکر کردن  
به معشوق برای خود میسازند و با آن دلخوش میشوند آ نشب من هم  
چنین وضعی داشتم و هر چه سعی کردم بخوابم نتوانستم آنقدر از  
این دنده بآن دنده غلطیدم که يك وقت متوجه شدم صبح شده  
است .

وقتی خورشید از پشت کوهها چون عروسی زیبا سردر  
آورد من از رختخواب بیرون آمدم و بعد از خوردن صبحانه تصمیم  
گرفتم تمام روز را صرف گردش تفریحی دیدنی های شهر

شیراز بکنم .

با این تصمیم ابتداء به مقبره حافظ سپس به مقبره سعدی و آنکاه به چند مکان دیدنی شیراز رفتم و بعد از ظهر نیز بگردش در خیابانها پرداختم شب خسته و کوفته به مسافر خانه برگشتم و خوابیدم صبح روز بعد در دنباله گردشم به تخت جمشید رفتم هنگام غروب که مجدداً به شیراز برگشتم بدیدن آثار کریم خان زند پرداختم هنگامیکه از ارك شیراز عبور میکردم ناگهان صحنه غیر مترقبه ای توجه ام را جلب کرد ابتدا فکر کردم اشتباه می بینم اما وقتی دقت کردم دیدم آنچه که می بینم حقیقت دارد.

در يك اتومبیل لیموئی رنگ که گوشه میدان پارک شده «رویا» نشسته بود و داشت مجله مطالعه میکرد .

مات زده شده بودم . خواستم جلو بروم که مردی از از يك مغازه نانوائی خارج شد و پشت فرمان اتومبیل

قرار گرفت و قبل از اینکه من بتوانم قدمی جلو بگذارم اتومبیل را بحرکت درآورد .

اتومبیل حامل «رویا» و آن مرد در رفت و من هنوز مبهوت و متحیر بر جای ایستاده بودم و بجای خالی آن مینگریستم .

سرانجام نیز بعد از مدتی ایستادن بیهوده در گوشه خیابان با ناراحتی سوی يك خیابان فرعی برآه افتادم .

آسمان ابری و از نور خورشید خبری نبود باد

ملایمی میوزید و موهایم را پریشان میکرد. من به مرد ناشناسی

که رویا در اتومبیل او نشسته بود و تا بحال او را ندیده بودم

میانداشیدم. فکر اینکه نکند رویا و این مرد با هم دوست باشند

مرار نهج میداد اما سعی میکردم تا روشن شدن حقیقت ماجرا دست

باقدامی نزنم ولی با اینحال احساس میکردم قوه فهم خود را

بکلی از دست داده ام و پاك ديوانه شده ام .

حس میکردم که عشق پاك ام لگد مال شده و از بین

رفته است و با خود قسم خوردم اگر این شخص دوست «رویا» باشد از او که این همه بیوفایی کرده انتقام و حشتناکی بگیرم ولی نمیدانم چرا هر وقت بفکر انتقام میافتم نمی توانستم علیه رویا اقدامی بکنم گوئی قلبم با تمام وجود جلوی تنفر مرا میگرفت و من در اینحال بود که حس میکردم رویا را واقعاً از ته قلب دوست دارم .

من به رویا ایمان داشتم و مطمئن بودم که او هرگز همانگونه که برای من نوشته بود دیگر با مردی دوست نخواهد شد . اما پس این مرد که بود ؟ هر چه فکر میکردم فکر بجایی نمیرسید تنها راه این بود که منتظر بمانم تا خود رویا را ببینم . آنوقت همه چیز معلوم میشد .

با این افکار در هم من یکروز دیگر سر کردم تا اینکه روز بعد هنگام خروج از مسافر خانه بطور اتفاقی «رویا» را که داشت از پیاده رو روبرو میآمد دیدم . درست نمیدانم چه

حاله بمن دست داد اما همینقدر میدانم که از شدت شوقی  
میلرزیدم . اشك در چشمانم حلقه زده بود و قدرت حرکت  
نداشتم ، رویا اکنون در چند قدمی من بود اما قادر نبودم  
قدمی بجلو بگذارم همانجا یکمرتبه سر جای خود  
ایستادم .

او پیش آمد تا بآن حد که کاملاً به نزدیک من رسید . با صدای  
ضعیفی که گوئی از ته چاه در میامدی اختیار گفتم :

«توئی ... رویا»

هیچی نگفت ...

آرام دستهایم را دراز کردم و دستهایش را فشردم هر  
دو ساکت بودیم ، راستی در آن لحظه توصیف ناپذیر چه  
بُذبانی بهتر از سکوت . چشمان هر دو یمان را پرده‌ای از اشك  
پوشانده بود . مدتی در این حال سپری شد . آنگاه بدون  
اینکه کلمه ای حرف بزنیم کنار هم در پیاده رو بسراه

افتادیم .

از ذوق این دیدار ناگهانی زبان هر دوی ما بسته شده بود .  
من و رویا که بعد از مدتی نسبتاً طولانی همدیگر را یافته بودیم  
هیچکدام یارای حرف زدن نداشتیم ا

با اینکه میخواستم فریاد بزنم در آغوش بگیرمش و باو  
بگویم که دوستش دارم و در این مدت هم بخاطر اوز ندانی بودم  
اما نمی توانستم ، یعنی قدرت ابراز این راز را نداشتم  
شاید هم دلم نمی خواست او بداند که من در این مدت بخاطر او در  
زندان بودم .

حاضر بودم او مرا بیوفافرض کند اما هیچگاه از جریان  
سرقت و علت زندانی شدنم چیزی نداند . اما بالاخره بهر ترتیب  
بودم من و او می بایست با هم حرف بزنیم چون بیش از این  
سکوت بین ما جایز نبود .

برای اینکه سکوت را شکسته و ضمناً بهتر بتوانیم

با هم حرف بز نیم از او دعوت کردم به جایی برویم بنشینیم و بعد از اینهمه دوری کمی با هم صحبت کنیم .

قبول کرد و هر دو بیک چای خانه رفتیم دستور چایی داد و هنگامیکه پیشخدمت چایی را آورد و مشغول نوشیدن چایی شدیم او شروع به شکوه گزاری از من کرد و خلاصه تا میتوانست از من گلایه کرد و من فقط سکوت کردم . احساس میکردم قلبم بسویش کشیده میشود و او را با تمام وجودم می پرستم یعنی او با شرایطی کد داشت پرستیدنی هم بود . رویا بگریز از من و بیوفایی من سخن میگفت و من فقط سکوت کردم و به حرفهایش گوش دادم .

بعد از اینکه خوب حرفهایش را زد و گلههایش را از من کرد صورت حساب را برداختم و برای اینکه کمی از هوای آزاد استفاده کنیم از چایخانه بیرون آمدیم و در خیابان خلوتی که بخارج شهر منتهی میشد قدم زنان براه افتادیم وقتی بانتهای

خیابان رسیدیم در نقطه خلوتی کنار یک درخت چنار قدیمی  
ایستادیم در این هنگام او خودش را در آغوشم رها کرد  
و ناگهان زد زیر گریه و من بهر نحوی بود او را آرام  
کردم.

در آن لحظه پسر شکوه احساس کردم یکبار دیگر  
خاطره آشنائی من و او زنده شده است و عشق ما باز،  
جان گرفته، گوئی هر دو هر چه رنج و حسرت کشیده بودیم  
پایان یافته و اکنون که در کنار هم بودیم احساس خوشبختی  
حی کردیم.

آن روز من خوشبختی را دوباره پیدا کرده بودم و  
بخاطر این موهبت در دلم احساس شادمانی پیدا می کردم.  
او ساعتها با من حرف زد و من از خلال صحبت اش فهمیدم  
در این مدت بمن وفادار مانده است.

وقتی جریان انومبیل لیموئی رنگ را سوال کردم که



او و آن مرد ناشناس را با هم در آن دیده بودم لبخندی زد و گفت؛  
آن جوان پسر عمویش بوده است .

از شنیدن این حرف سخت خوشحال شدم آنگاه «رویا»  
صحبت را عوض کرد و بمن اطلاع داد که تا دو روز دیگر  
عمو و خانواده اش به تهران خواهند رفت ولی او بخاطر  
من به بهانه‌ای در شیراز خواهد ماند .

از این تصمیم «رویا» خیلی خوشحال شدم چون او  
دیرش شده بود بیش از این درنگ جایز نبود او را تا نزدیکی خانه  
عمویش رساندم و قرار گذاشتیم در این دوروزی که قرار بود  
عمویش با تفاق خانواده اش بتهران بروند باز هم یکدیگر را ببینیم  
آنگاه در حالیکه هر دو از جدایی موقتی یکدیگر  
ناراحت بودیم به خیابانی که منزل عمویش در آنجا بود رفتیم از هم  
خدا حافظی کردیم او رفت و من همچنان که دور شدنش را مینگریستم  
او را دیدم که دستش را بعلامت خدا حافظی مجدد تکان داد

و سپس بداخل خانه عمویش رفت .

بمسافر خانه برگشتم و با افکار توأم با خوشحالی خود  
را سرگرم کردم بر خوردناگهانی با «رویا» برای من فوق العاده بود و  
امید وار بودم که بتوانیم چند روزی بعد از رفتن عموی  
رویا بتهران در شیراز با هم بگذرانیم و در مورد آینده و زندگی مان  
حرف بزنیم .

بدین ترتیب منتظر ماندم تا اینکه بعد از چند دیدار  
کوتاه پس از آن روز بر خوردن<sup>ما</sup> <sup>صا</sup> عصر روز دوم بود که رویا بمن  
اطلاع داد عمو و سایر بستگانش عازم تهران شدند و او به بهانه  
استراحت بیشتر با تفاق کلفت عمویش در شیراز مانده است .

همان شب که عموی رویا رفت من و او یک ملاقات با هم  
داشتیم و سپس قرار گذاشتیم رویا بنحوی کلفت عمویش را  
راضی کند که بعد از مراجعت عمویش حرفی  
در مورد ما نزند و من او چند روزی برای گردش و

## امشب اشکی میرزد

استراحت بیکمی از نقاط خوش آب و هوای اطراف شیراز  
برویم .

این کار عملی شد و روز بعد من و «رویا» با قولی که کلفت  
عموی رویا در این مورد داد با اتوبوس که عازم دهکده‌ای خوش آب  
و هوا که در پانزده کیلومتری شیراز قرار داشت بود بسوی  
دهکدهٔ امزبور حرکت کردیم

چند لحظه بعد اتوبوس شهر شیراز را بقصد دهکده امزبور  
پشت سر گذاشت در حالی که من و رویا کنار هم بودیم .

رویا از همیشه زیباتر و جذاب تر مینمود .

باد ملایمی که از درز شیشه بداخل اتوبوس میوزید  
موهای زیبا و بلوند رویا را پسریشان میکرد . او ساکت  
و آرام مشغول تماشای کوهستانهای سرسبز اطراف جاده  
بود .

در دامنه این کوهستانها مردم دهات مشغول تلاش

## امشب اشکی میریزد

پی‌گیری برای تاهمین آینه‌ده خود بودند. زنان و مردان دوش به دوش هم کار می‌کردند. چوپانان گله‌ها را در دامنه کوهستانها رها کرده بودند و خود زیر درخت در سایه آرمیده و مشغول نی‌زدن بودند. «رویا» غرق در زیبایی خدا داد در حالیکه با کمال دقت بزندگی اینعه از مردم هینگریست رو بمن کرد و گفت: راستی این مردم چقدر خوشبختند. اینان با کمال صفا و صمیمیت کار می‌کنند عشق می‌ورزند و با پاکی زندگی می‌گذرانند.

در قلبشان از کینه و نفرت شهریها اثری نیست. هر چه دارند ظاهر و باطن اشان یکی است. اگر دخترشان عشق بورزد دیوانه است.

دیوانه ای حقیقی با قلبی پاک و اگر پسر شان عاشق شود تا ابد نسبت به عشق خود وفادار خواهد ماند. آیا اینطور

نیست ؟

با تکان دادن سر حرفش را تأیید کردم . مدتی من  
و او باز سکوت کردیم اما در داخل اتوبوس همه برپا  
بود. دخترها و پسر با هم حرف میزدند و پیرمردها و پیرزنها  
با هم !

هر کدام آنها را جمع بدو موضوعی صحبت میکردند و گاهی  
این صداها آنقدر اوج میگرفت که آدم فکر میکرد دعوا  
شده است.

اما حقیقت دعوایی در کارها نبود و این صداها و ادو قالها  
از صحبت های دوستانه و نقل خاطرات بد و خوب مایه  
میگرفت .

من دروینا نیز غرق تماشای هم بودیم و گوئی وجود  
آنهمه آدم را در میان خود احساس نمیکردیم . رویا ساکت  
و آرام نشسته بود و فکر میکرد و من از تماشای چهره زیبایش  
لذت می بردم . چهره او در اینحال آنقدر معصوم و دوست

## امشب اشکی میریزد

داشتنی بود که زبانه از توصیف آن عاجز است . قلبم بی اختیار  
می‌طپید . اورا بسان فرشته‌ای میدیدم که جز پاکی و مهر  
و وفا چیز دیگری در وجودش نبود . رویا فرشته‌ای بود  
پاك و معصوم با چشمانی سحر انگیز و افسون کننده و من  
احساس میکردم باید قدر این فرشته را بدانم .

غرق در این افکار شیرین بودم که ناگهان صدای ترمز  
اتوبوس مرا بخود آورد ما بمقصد رسیده بودیم .  
اینجا دهکده زیبا و با صفائی بود .

وقتی از اتوبوس پیاده شدیم دخترها و پسرهای خردسال  
دهکده که بروی سرشان سبد میوه حمل میکردند به استقبال  
ما آمدند .

قال و مقال عجیبی در اطراف اتوبوس بر پاشده بود .  
من مقداری میوه از يك پسر دهاتی خریدم و «رویا» نیز  
يك گل سرخ از يك دختر كوچك دهاتی هدیه گرفت من میوه‌ها

را به رویا دادم و او نیز گل سرخ را بمن داد سپس در  
حالی که دست در دست هم داشتیم از میان مردم گذشتیم و  
بطرف خانه های دهکده که دور تر از آن محل بود  
بزاه افتادیم وقتی داخل دهکده رسیدیم با راهنمایی مردم بخانه  
کدخدای رفتیم خود را زن و شوهر معرفی کردیم و اظهار داشتیم برای  
گذراندن ماه عسل آمده ایم سپس قصد خود را دایر بر چند روز  
اقامت در آنجا به کدخدا بیان کردیم او نیز با خوشحالی ما را بخانه  
پیرزن هفتاد ساله ای که اطاق خالی کرایه ای داشت برد و ما را باو  
معرفی کرد و سفارش نمود از ما خوب پذیرائی کند .

پیرزن که قد خمیده ای داشت از ما بخوبی استقبال  
کرد و اطاق خالی اش را که در مجاورت اطاق خودش بود بما  
واگذار کرد از پیرزن زنده دل دهاتی تشکر کردیم و چون  
نزدیک ظهر بود رویا با تخم مرغ نیمرو درست کرد . ناهار  
را صرف کردیم چون رویا کمی خسته بود به استراحت

پرداختیم.

هنگام عصر برای گردش و تفریح در کوهستانهای اطراف دهکده براه افتادیم. آسمان صاف و آبی رنگ بود. خورشید باز دست دادن آخرین اشعه خون آلودش در پس کوهها پنهان میشد. کوهها سرسبز بودند و دامنه ها پر از گل.

من و او گردش در میان گلهای وحشی را آغاز کردیم و در لابلای بوته‌های صحرایی پیش رفتیم در میان راه او وقتی گل سرخ وحشی زیبایی را میدید آنرا از شاخه می‌چید و بمن میداد و من هم گل‌هایی را که او میداد دسته می‌کردم.

سراسر محوطه گل‌های سرخ و رنگارنگ وحشی را به « دو » طی کردیم تا اینکه به نزدیک تک درختی در کنار جوی آبی رسیدیم. آنگاه هر دو مقابل تک درخت ایستادیم!



## امشب اشکی میریزد

دز اطرافمان بوته های گل وحشی شکفته از بوسه  
اشعه آفتاب سراسر محوطه را پوشانده بود . آب با صدای  
يك نواخت خود از باریکه ای میگذشت در گوشه ای از پهنای  
آسمان آبی رنگ که کم کم رنگ تیره می گرفت دو کبوتر  
سیاه و سفید مشغول پرواز بودند من در حالیکه سرمست از  
زیبایی طبیعت بودم تحت تأثیر محیط « غفلتاً » رویا را که  
هدتها از او دور بودم باغوش کشیدم و بوسیدم .  
او در مقابل این بوسه سکوت کرد و لحظه ای بعد  
تبسمی بلب آورد و به چشمانم نگرست .  
بار دیگر او را در آغوش گرفتم و لب بر لبش گذاشتم  
این بار مثل کسی که از حالت خماری ممتدی بیرون آمده  
باشد دستهایش را بدور گردنم حلقه زد و لبان داغش را بروی  
لبانم قرار داد .

باهر بوسه هیجان هر دوی ما بیشتر میشد و لحظه ای بعد

کاملاً گرمی بدنش را احساس کردم. او چون شکوفه‌ای در آغوش  
درخت سرش را بر شانه‌ام گذاشته بود و موهایش را بصورت من  
می‌ساختید.

در این حال که بدن‌بال بوسه‌های پی‌پی لبان ما برای بوسه  
دیگری بروی هم میرفت او با صدای لرزانی گفت: «میت‌رسم  
بهمن ... میت‌رسم ...»

گفتم: «برای چه؟»

جوابی نداد. دست‌هایم از دور کمرش رها شد. گل‌های  
سرخ از دستم بروی زمین ریخت. او داشت گریه میکرد.  
فکر کردم شاید از رفتار من ناراحت شده بهمین جهت او را  
در آغوش کشیدم ضمن عذر خواهی از رفتار ناگهانی‌ام گفتم که  
دوستش دارم و قسم خوردم بخدا.

او در حالیکه چشمان اشک آلودش را بطرف من  
چرخاند و لبخند خفیفی لبانش را زینت داد در جواب

## امشب اشکی میریزد

گفت :

« بهمن منم سوگند یاد میکنم حتی اگر صد سال پس  
از مرگم گورم را بشکافی و قلبم وجود داشته باشد خواهی  
دید که بر آن نوشته شده : فقط ترا دوست دارم . »

در حالیکه هر دو بی اختیار اشک میریختم در آغوش  
هم فرو رفتیم و قسم خوردیم برای همیشه عشقمان پایدار  
بماند و هر دوی ما بسوگند مان وفا دار ماندیم بطوریکه  
من هنوزم لحظه‌ای از عشق بزرگمان غافل نیستم و تا زنده‌ام  
نخواهم بود .

در آن لحظات فراموش نشدنی من و او مدتی به همان  
حال کنار تک درخت ایستادیم و سپس در حالیکه با هم  
مقداری از قشنگ‌ترین گل‌های سرخ و لو شده روی زمین را جمع  
کردیم بطرف دهکده براه افتادیم .

در میان راه بدامنه کوهستانی رسیدیم. اینجا کوهساری

## امشب اشکی میریزد

بود که صدا در آن منعکس میگردید و دوباره شنیده میشد.  
در این محل بود که بخواست « رویا » ایستادیم و او در  
حالی که چشمانش را بچشمهای من دوخته بود فریاد  
زد :

« بهمن ... دوست دارم . »

صدا در کوهسار پیچید و دوباره تکرار شد .

در جواب با فریاد گفتم :

« منم ترا می پرستم و حاضرم جانم ... »

دستش را بروی لبهایم قرار داد و مرا از ادامه حرفم

باز داشت در همین لحظه صدایم در کوهسار پیچید و تکرار

شد .

سپس در حالی که صدای قهقهه خنده مان همه کوهستان را پر

کرده بود برای خود برای برگشت بدهکده ادامه دادیم .

بعد از نیمساعت راه پیمائی به دهکده رسیدیم مقابل

در ورودی اطاق اجاره‌ایمان پیرزن صاحب‌خانه از من و رویا استقبال کرد برای بر سفره مقداری ماست و سبزی کوهی بماداد از او نشکر کردیم و به اطاق داخل شدیم و بعد از خوردن شامی که رویا درست کرده بود بگفتگوشستیم .

در آن لحظات فراموش نشدنی که کنار هم بودیم من خود را خوشبخت‌ترین مرد روی زمین حس می‌کردم در آن لحظات خوش و زود گذر که من و رویا در کنار هم بودیم چندین بار قسم خوردیم که از ته قلب مرادوست دارد و من در مقابل عشق بزرگ او خود را ذلیل و زبون احساس می‌کردم .

راستش در مقابل مقابل بیان عشق او من هیچ نداشتم که بگویم جز اینکه با عمل ثابت کنم من نیز واقعاً دوستش دارم .  
آن شب من و او در مورد عشقمان ساعتها با هم صحبت کردیم و نزدیک ساعت دوازده بود که با پشت سر گذاردن يك روز دلپذیر و فراموش نشدنی هر کدام بداخل رختخواب خود که

---

## امشب اشکی مبریزد

---

رویا آنها را کنار هم آماده کرده بود رفتیم و لحظه‌ای بعد او در  
تاریکی دل انگیز شب که نور مهتاب آنرا زینت میداد لغزید  
و در آغوشم جای گرفت و گفت :

« آه بهمن قشنگم، امید وزندگی ام، محبوبم... »

بدون اینکه گناهی مرتکب شویم مثل دو دوست

صمیمی و مهربان شب را در کنار هم بصبح رساندیم .

## ۷

زمان بسرعت میگذشت . من و رویا در کنار هم و در  
آن دهکده زیبا و با صفا بهترین دوران زندگی خود را  
میگذراندیم .

روزها برای تفریح و گردش و اسب سواری بصحرا  
میرفتیم و شبها در کلبه کوچکی پیر زن دهاتی استراحت  
میکردیم .

من و او هر دو از روزهای خوشی که کنار هم میگذراندیم  
احساس مسرت میکردیم اما از آنجایی که پولهای من رو

## امشب اشکی میریزد

با تمام بود و از طرفی تا چند روز دیگر عمومی «رویا» از تهران بر میگشت بعد از مدتی اقامت در این دهکده زیبا و روح افزا يك شب تصمیم گرفتیم بشیراز بر گردیم قرار شد بعد از بازگشت بشیراز من راهی تهران شوم تا کاری برای خود دست و پا کنم و رویا نیز جریان من را به عمویتم بگوید و او را راضی نماید تا در مورد ازدواج امان با پدرش صحبت کند.

با این تصمیم فردای آن شب بعد از خدا حافظی با پیرزن صاحب خانه و کدخدا و دوستان روستائی که در این مدت با آنها آشنا شده بودیم با اتوبوس بشیراز برگشتیم و رویا بخانه عمویش رفت و قرار شد فردا همدیگر را ببینیم.

در دیداری که فردا با «رویا» داشتم آخرین حرفهایمان را در مورد زندگی آینده زدیم و قرار شد من به تهران بروم کار مناسبی پیدا کنم و سپس او را از پدرش خواستگاری کنم.



## امشب اشکی میریزد

هنگامیکه میخواستیم از هم جدا شویم یکباردیگر  
«رویا» سوگند خورد که جز من مردی در زندگی او بوجود  
نخواهد آمد و منتظرم خواهد ماند و فقط مرگ خواهد توانست  
بین ما جدایی بوجود آورد آنگاه در حالیکه اشک در  
چشمان هر دوی ما حلقه زده بود از هم جدا شدیم و وعده  
دیدار ما بتهران ماند .

بادلی مملو از عشق «رویا» و یکدنیا امید و آرزو  
برای آغاز یک زندگی توأم با خوشبختی با اولین اتومبیل  
کرایه شب رو بتهران برگشتم وقتی به تهران رسیدم نزدیک  
ظهر بودا بتداء خواستم بمنزل حمید بروم ولی با خود فکر کردم  
چون مقدار زیادی به حمید مقروض هستم بهتر است تا پیدا  
کردن کار مناسبی به خانه اش نروم آنگاه به مسافر خانه ای  
رفتم و اطاقی را اجاره کردم.

فردای آنروز برای استخدام بهر کجا که می توانستم

---

## امشب اشکی میریزد

---

سرزدم اما از همه جا ناامید و ناراحت بدون نتیجه بمسافر  
خانه برگشتم .

چند روز متوالی صبح تا شب برای یافتن کار تلاش  
کردم اما بهر جا که برای کار مراجعه میکردم جواب رد  
می‌شنیدم .

جلا نهر شب کار من این شده بود که ستون استخدام  
روز نامه‌ها را بخوانم و زودتر از همه بمحلی که اعلام کرده  
بودند مراجعه نمایم ولی بعد از مراجعه اطلاع می‌یافتم که صاحب  
کارها افراد مورد نظر را با توصیه دوستان و آشنایان نشان استخدام  
کرده‌اند و دیگر احتیاج بکسی ندارند !

سرانجام چون نتوانستم کاری پیدا کنم اجباراً بخانه  
«حمید» رفتم اواز دیدن من سخت خوشحال شد تمام جریان  
را برایش تعریف کردم . چون فهمید بیکارم و پول ندارم  
نزد پدرش رفت و بعنوان خودش مقداری پول از پدرش

## امشب اشکی میریزد

گرفت و بمن داد و توصیه کرد که در مقابل مشکلات ایستادگی کنم تا بالاخره کاری برایم پیدا شود از او تشکر کردم آدرس مسافر خانه ام را به او دادم و سپس بمسافر خانه برگشتم .

مدت یکماه متوالی من دنبال کار گشتم در این مدت تلاش زیادی کردم که هر طور شده کاری آبرومندانه پیدا کنم و بخواستگاری رویا بروم اما موفق نشدم .

يك روز که نا امید و ناراحت در مسافر خانه نشسته بودم «حمید» بدیدنم آمد و نامه‌ای را که «رویا» از شیراز به آدرس خانه آنها برایم فرستاده بود بمن داد و چون کار مهمی داشت خدا حافظی کرد و رفت و قول داد که باز هم بدیدن من بیاید .

بعد از رفتن او من با عجله تمام نامه رو یا را باز کردم و مشغول

## امشب اشکی میریزد

مطالعه آن شدم اما با خواندن هر سطر آن چشمم بیشتر سیاهی می‌رفت وقتی نامه را تمام کردم با تعجب بخود گفتم نه ، باور نمی‌کنم آنچه را که خواندم حقیقت داشته باشد **حتماً** «رویا» را مجبور به نوشتن این نامه کرده‌اند !

اما نه ، این خط «رویا» بود رویایی که سوگند یاد کرده بود تا ابد بعشق من وفادار بماند رویایی که همه‌اش از وفا و صمیمیت دم‌میزد پس چرا او یکبارہ همه چیز را فراموش کرد و با این نامه با آنچه که تا بحال بین ما گذشته بود پایان داد .

نمیدانم شاید هم علت نوشتن این نامه از طرف رویا نرفتن من بخواستگاری او بود بهر حال من برای پی بردن به حقیقت جریان جهت مشاوره و گرفتن کمک بخانه حمید رفتم متن نامه رویا را برایش بازگو نمودم و خواهش کردم در اینمورد بمن کمک کند و چون

## امشب اشکی میریزد

شماره تلفن منزل عموی رویا را در شیراز داشتم از حمید خواهش کردم از خواهرش بخواهد کد همراه ما به کاریر بیاید و با شیراز تماس بگیریم و او رویا را پای تلفن بخواهد و بمحض اینکه رویا پای تلفن آمد گوشی را بمن بدهد تا خودم با او صحبت کنم .

حمید قبول کرد و جریان را بخواهرش گفت و آنگاه سه نفری به کاریر آمدیم و من با شیراز تماس گرفتم وقتی تلفن منزل عموی رویا زنگ زد و شخصی گوشی را برداشت من فوراً گوشی را به خواهر حمید دادم .

خواهر حمید «رویا» را پای تلفن خواست اما شخص مزبور بوی اظهار داشت «رویا» با اتفاق نامزدش برای خرید عروسی به بازار رفته اند . دیر وقت مراجعت می کنند

وقتی این حرف را شنیدم نزدیک بود به گریه بیافتم اکنون باور کردم که این نامه را خود «رویا» نوشته است بهمین جهت علی

---

## امشب اشکی میریزد

---

رغم اصرار حمید و خواهرش بعد از خروج از کاریر از رفتن بخانه آنها خودداری نمودم و در حالیکه سخت ناراحت بودم از حمید و خواهرش خدا حافظی کردم و بمسافر خانه برگشتم .  
آنگاه یکبار دیگر نامه «رویای» را از پاکت بیرون آوردم و بخواندش پرداختم .

رویای در این نامه نوشته بود :

«بهمن عزیز»

سلام. يك ماه از آخرین دیدار ما گذشت و تو بر خلاف

قولی که بمن دادی بدیدنم نیامدی

چشمان من همیشه منتظر تو بود اما تو آن را از انتظار

بیرون نیاوردی راستش این مدت طولانی کفایت تغییرات زیادی

را در زندگی هر کس بوجود بیاورد و با توجه با آنچه که تو از

زندگی من میدانی خوب باید توجه داشته باشی در این مدت پدرم

راحتی، نشست و تصمیماتی در مورد زندگی من گرفته است که

متأسفانه بعلت نیامدن تو من مجبور شدم برخلاف میل باطنی ام  
بآن تن دردهم .

بهمن این نامه شاید آخرین نامه من باشد اما از تو  
میخواهم بجای اینکه از من کینه بدل بگیری آنرا بعنوان گرامی  
ترین خاطر و عشق امان برای همیشه نزد خودت نگهداری بهر حال  
این دیگر با خودت است اگر نمیخواهی حرفم را بپذیری نامه را  
پاره کن ، بسوزان و بهر طریقی که خواستی دور بریز .

بهمن قشنگم اکنون که من مشغول نوشتن این نامه  
هستم شب از نیمه گذشته است شبی سیاه و تاریک شاید هم  
وحشتناک!

خوب میدانم که تو در این مدت طولانی بخاطر من  
خیلی تلاش کردی و شاید هم شبی را براحتی سر بر بستر نگذاشتی  
اما اکنون که دارم این نامه را می نویسم امیدوارم چشمان  
زیبای تو بخوابی ناز فرورفته باشند .

---

## امشب اشکی میریزد

---

چقدر دوست دارم . آنقدر که حدی بر آن متصور  
نیستم . خیلی دلم میخواست یکبار دیگر ترا میدیدم و بآن  
چشمهای نگران و زیبا میگفتم که دیگر برایم نگران  
نباشند چون امشب که شب آخر ماهم هست همه چیز تمام  
شده ..

امشب از همه شبهای خداسیاه تر و تاریکتر است ، راستی  
امشب شب بیست و نهم است و ماه هم از آسمان قهر کرده و  
رفته .

اما فردا ، فردا هنگامیکه خورشید طلوع میکند و  
بار دیگر مردم زندگی روزمره اشان را از سر میگیرند من دیگر  
در اینجا نیستم .

راستش من دیگر نمی توانم در اینجا بمانم !  
من اکنون بزور نامزد احمد شدم و این نامزدی همانطور  
که خودت میدانی بر خلاف میل من است و احمد بهر



---

## امشب اشکی میریزد

---

حیله که بود با پدرم طرح دوستی ریخت و تو را مسبب بد  
بختی و انحراف من معرفی نمود و سپس آنگاه با اصطلاح  
نخودش برای نجات من از تباهی و فساد از پدرم مرا خواستگاری  
نمود .

پدرم نیز که مردی نیخته است چشم بسته حرف های  
احمد را بدون تحقیق باور کرد و بزور مرا وادار به  
نامزدی کرد و بزودی قرار است من و احمد با هم ازدواج  
کنیم .

بهمن عزیزم، متأسفانه باید بگویم من چند روز است  
که توسط احمد مجدداً اعتیادم را بد هر وئین از سر گرفتم  
من اکنون دختر فاسدی شدم و مسلماً بدرد همسری تو که  
مردی پاک و بی آلایش هستی نمیخورم من فاسدم و باید با  
افراد فاسدی مثل احمد زندگی کنم .

پدرم از این که من با احمد ازدواج خواهم کرد خیلی

---

## امشب اشکی میریزد

---

خوشحال است چون احمد نفوذ دارد ، پول دارد ، صاحب ویلا و اتومبیل است و پدرم کاری باین ندارد که او اینها را از کجا آورده است از راه مشروع یا نامشروع !

اصلا کسی کاری باین کارها ندارد همه بظاهر انسان و وضع ظاهری اشخاص توجه دارند همانگونه که پدر من هم بظاهر احمد توجه میکند، در حالیکه ندانسته با اینکارش مرا قربانی مینماید .

پدرم از این وصلت بی نهایت خوشحال است و پشت سر هم از شخصیت، نفوذ، اتومبیل، و پول احمد حرف میزند او فقط باین چیزها توجه دارد در حالیکه نمیداند احمد چه آدم پستی است و کوشش من برای فهماندن شخصیت اصلی احمد بپدرم بی نتیجه مانده و ناله های من در دل پدرم کوچک ترین تأثیری نکرده است و او در ازدواج من و احمد بافتاری میکند .

## امشب اشکی میریزد

شاید اغلب پدر و مادرها اینطور باشند آنها تصور می‌کنند پول خوشبختی می‌آورد برای این قبیل پدر و مادرها فرقی نمی‌کند که این پول از چه راهی بدست آمده باشد آنها حتی دختران جوانشان را در مقابل پول به پیر مردان خوشگذران و ثروتمند می‌فروشند و کاری باین ندارند که آینده دخترشان بکجا می‌انجامد!

من هم یکی از همین هزاران قربانی فکر غلط و احمقانه اینگونه پدر و مادرها هستم.

احمد مرا تهدید کرده است که هر چه زودتر این شهر را ترك كنيم او چون جریان من و ترا می‌داند برای اینکه دچار دردسر نشود می‌خواهد مرا بیکى از شهرستانها ببرد و در همانجا بساط عروسی را برپا کند.

بهمن، از تو خواهش میکنم در مقابل این موضوع درد ناك عكس العملی از خود نشان ندهی چون من واقعاً بدرد تو

## امشب اشکی میریزد

لمیخورم و با توجه باینکه مجدداً بهروئین آلوده شدم تو دیگر نخواهی توانست وسیله معالجه مرا فراهم کنی احمد برای اینکه من همیشه در دامش باشم مجدداً مرا معتاد کرد و از تو میخواهم با بزرگواری که در وجودت هست مرا فراموش کنی .

فردا من با احمد شهر خاطراتم را ترك خواهم کرد ،  
اما بدون قلبم .

يك دختر يك قلب دارد و اگر آنرا بکسی بدهد هرگز  
این قلب جز او بکس دیگری تعلق نخواهد داشت .  
در مورد من نیز این چنین است .

بهمن قشنگم ، عشق وامیدم :

از تو میخواهم بجای اینکه ناراحت شوی و اشك  
بریزی و غم بر قلبات آشیانه کند فقط سعی نمایی من را ببخشی  
یعنی گناه بزرگم را عفو کنی .

## امشب اشکی میرزد

البته این تنها خواهش من نیست و من يك خواهش بزرگ  
دیگر نیز از تو دارم و امیدوارم بیاس عشقمان باین خواهش  
من نیز احترام بگذاری و حرف من گناهکار را که در  
گناه خود سوخته شاید هم مرده‌ام بپذیری !  
محبوب من ، این نامه وقتی بدست تو میرسد که  
دیگر من در کنار تو نیستم و تو مسلماً مرا لعن و نفرین  
خواهی کرد و از یوفائی ام حرف خواهی زد و چه بسا اشک  
بریزی !

اما عزیزم تو نباید اشک بریزی بخند ، آنقدر  
بخند که تمام غمهای دلت بدست فراموش سپرده شود سپس  
بمن قبول بده اگر دلت بسوی دختری کشیده شد او را  
دوست بداری آنقدر او را دوست بدار که من را فراموش  
کنی !

این خواهش عاجزانه دختری است که تا پایان عمر

دوستت دارد .

بهمن ، من هنگامی پی بعشق بزرگ تو بردم که  
دیگر دلم مرده بود و خودم نیز در فساد غوطه ور بودم تازه در  
آن موقع بود که پی به حقیقت موضوعی بردم و سخت تعجب کردم  
حقیقتی که تو از من پنهان کردی و من وقتی پی بان  
بردم بی اختیار خشکم زد در ضمن از شدت شوق به گریه افتادم  
راستش از تو جز این نیز نمیشد انتظار داشت !

نمیدانم باچه زبانی از تو تشکر کنم . از تو که بخاطر  
ترك اعتیاد من یکسال در زندان بسر بردی و تهمت دزدی  
را بخود خریدی ولی حاضر نشدی آب روی من برود  
من بچه ترتیب می توانم این محبت بزرگ تو را جبران  
کنم نمیدانم .

کاری از دستم بر نیاید جز اینکه در مقابل اینهمه مهر  
و محبت و انسانیت تو آفرین بگویم و حال که دسترسی بتو ندارم

---

## امشب اشکی بهریزد

---

در مقابل عکست زانو بزدم و اشک بریزم .

تو همه چیز ، حتی خانوادهت ، کارت ، آبرویت ،

را ندیده گرفتی و تمام حرفها و تهمت ها را تجمیل کردی تا اعتیاد من

ترک شود و من در مقابل این فداکاری بزرگم که تو کردی چه

میتوانم بکنم، هیچ، هیچ !

خوب دیگر باید پیش از این پدیده باوری خاطر آرد گذشته

ناراحتت نکنم .

راستش در این لحظه زبانم لال شده، قلبم مرده و روحم

در هم شکسته .

دیگر چشمانم نوشته های روی کاغذ را نمی بیند و دستم

یارای نگهداری قلم را ندارد . اشک مجال نمیدهد دنبال

نامه را بنویسم .

آمخدای من دیگر طپش قلبم را احساس نمی کنم.

خون در وجودم مرده و سردی سزا پایسم را فرا گرفته

است .

باچشمهای زیبای تووداع میکنم، اشک میریزم و باز

هم آرزومندم مرا ببخشی . من فقط از تو بخشش میخواهم!

امیدوارم در عشق و زندگی آینده ات خوشبخت باشی انقدر

که فراموش کنی اصولا دختری بنام «رویا» در زندگی وجود

داشت .

بدین ترتیب برای همیشه از تو خدا حافظی میکنم و

امید دارم در کارهایت موفق باشی

کسی که هرگز تا پایان عمر ترا فراموش نمی کند

و دوست دارد «رویا» .

بعد از خواندن مجدد نامه رویا نزدیک بود دیوانه

شوم . اما فقط به اشک اکتفا کردم و چون خیلی ناراحت بودم

از مسافر خانه بیرون آمدم و بیک مغازه کوچک عرق فروشی

که مقابل مسافر خانه قرار داشت رفتم مقدار زیادی



## امشب اشکی میریزد

مشروب خوردنم و سپس بدون اینکه هدفی داشته باشم در کوچه‌ها  
براه افتادم .

این سر آغاز آوارگی من بود اکنون دیگر زندگی  
من رنگی نداشت دیگر بفکر کار مناسبی نبودم و از  
آنجایی که زندگی را پوچ می‌انگاشتم بهر کاری برای تأمین  
پول مشروبم تن در میدادم حتی ماشین شویی و ماشین پایی میکردم  
تا پول در بیاورم

با پولی که از این راه‌ها بدست می‌آوردم هر شب کارم  
عرق خوردن و گردش در میخانه‌ها بود . من تصمیم به نابودی  
خودم گرفته بودم و بی‌قیدی و مشروب‌خواری مراد رسیدن باین  
هدف باری میکرد .

شب و روز برای فراموش کردن غم و درد بزرگم آنقدر  
مشروب میخوردم که مست و گیج میشدم و برای مدت کوتاهی  
بزور الکل همه چیز را فراموش میکردم .

## امشب اشکی میریزد

راستی اگر مستی نبود نمیدانستم از دست این همه غم و درد  
چگونه فرار کنم و شاید اگر میکده‌ای وجود نداشت من  
تاکنون از غم و اندوه خاک شده بودم.

تنها در آغوش میکده‌ها بود که غمهایم  
را برای لحظات زودگذری فراموش میکردم و از یاد می‌بردم.  
اغلب شبها آنقدر مشروب می‌خوردم که تعادل ام را هنگام  
بیرون آمدن از میخانه نمی‌توانستم حفظ کنم و از شدت مستی تلو  
تلو خوران خود را بگوشه‌ای میرساندم و همانجا تا صبح  
میخوابیدم.

از بس مرا بجرم مستی بی‌آزار بکلانتری و ژاندارمری و  
بیمارستان برده بودند که دیگر همه مرا می‌شناختند و وقتی  
میدیدند در گوشه‌ای افتادم کاری بکارم نداشتند.

من حالا يك الكلی کامل شده بودم، يك الكلی دائم الخمر

که با خود فکر میکردم اگر عرق نخورم خواهم مرد.

وقتی عرب بمن نرسید تشنج شدیدی بدلم را فرا  
میگرفت دست و پایم بلرزش میافتاد زبانم خشک میشد بطوری  
که هر لحظه فکر میکردم دارم جان میدهم .  
هر روز بیش از روز قبل عرق میخوردم و آلفدر در  
این کار زیاده روی میکردم که مردم دلشان برای من میسوخت و با  
نصیحت مکرر از من میخواستند که دست از این مشروب خوری  
بیهوده بردارم .

آنها میگفتند اگر بمشروب خوری با این وضع ادامه  
دهی سرانجام دو گوشه یکی از این میخانه بطرز بدی جان  
می سپاری او من که هرگز نهایت آرزویم بود همچنان بکارم ادامه  
میدادم و هر اسی از مردن نداشتم ولی افسوس که مرگ بسراغ  
من نمی آمد .

من قمار بازی بودم که در بازی با زندگی همه  
چیزم را از دست داده بودم جز غرویم ، غروری که از يك

---

## امشب اشکی میریزد

---

عشق مایه میگرفت و این جنون و دیوانگی نیز از همان  
عشق بود .

بزرگ عشقی که با همه نافر جامی اش ارزش داشت  
بخاطرش جانم را فدا کنم .

عجیب اینکه بغیر از خودم در میخانه‌ها بسه کسان  
دیگری نیز برخورد میکردم که سرگذشتی نظیر من داشتند  
و گاه با اینگونه افراد ساعتها در عالم مستی درددل میکردیم  
و باتفاق هم اشک میریختیم .

بخاطرم هست شبی با جوانی که بخاطر شکست  
در عشق با من هم پیاله شده بود مشروب زیادی خوردیم و او  
که تاب دیدن گریه مرا نداشت خدا حافظی کرد و رفت . من  
بعد از رفتن او صدای گریه‌ام بلندتر شد و صدای رسا نام  
«رویا» را بزبان می‌آوردم و سرم را مرتب بهمیز میکوبیدم .

در اینوقت زن دائم الخمری که در میزی کنار میز من داشت

## امشب اشکی میریزد

مشروب میخورد و از گریه من متعجب شده بود روز بمن  
کرد و گفت :

« رفیق، از من بشنو هیچگاه بخاطر زن گریه نکن .  
باو گفتم :

« آخر من او را با تمام وجودم دوست دارم نمیتوانم  
فراموشش کنم ، نمیتوانم .»  
با عجله میان حرفم دوید و گفت :

« يك زن هر قدر هم دوست داشتنی زیبا و دافریب باشد  
هرگز لایق اشك تو نیست . از من بشنو ، بخاطر زن هیچوقت  
اشك نریز ...»

اما من مگر می توانستم بخاطر «رویا» گریه نکنم . مگر  
من میتوانستم او را فراموش کنم !

نه ، هرگز . من نمی توانستم رویا را فراموش کنم و  
به همین دلیل نیز لااقل برای تسکین خودم هر شب اجباراً مشروب

## امشب اشکی میرزد

میخوردم .

راستی مشروب چه چیز خوبی است برای دردمندان، یا لااقل برای من اینطور بود. من اغلب شبها آنقدر در مشروب خوری افراط میکردم که بحالت بیهوشی میافتادم. آنقدر غرق میخوردم که جگرم میسوخت و جانم آتش میگرفت و قادر به کنترل خود نبودم .

یکشب وقتی مطابق معمول وارد میخانه کوچک و شلوغی شدم تصمیم گرفتم زیادتر از هر شب مشروب بخورم پشت سرهم دستور مشروب دادم. صاحب میخانه چند دسته از مشتریان خود را روانه کرد اما من همانطور نشسته بودم و مشروب میخوردم و آنقدر در اینکار افراط کردم که آخر شب دیگر نتوانستم از جایم برخیزم و همان جا بزمین خوردم و از هوش رفتم .  
بطوریکه بعداً صاحب میخانه برایم تعریف کرد آنشب حال من آنقدر بد بوده که او دکتر خبر میکند و دکتر بعد از معاینه من

## امشب اشکی میریزد

دستور میدهد مرا فوراً به بیمارستان منتقل کنند.  
میکنده چی پیر نیز با دستپاچکی فوراً جریان را  
بمأموران پلیس اطلاع میدهد و آنها مرا با آمبولانس به بیمارستان  
منتقل میکنند .

مدت بیست ساعت من بروی تخت بیمارستان در حال  
بیهوش بسر بردم و وقتی بیهوش آمدم و چشمانم را باز کردم ناگهان  
با تعجب «رویا» را دیدم که بالای سرم ایستاده است!!  
اوه خدای من! آیا اشتباه نمی‌کردم و آیا این رویای  
عزیز من بود که لباس پرستاری بتن کرده و برای کمک بمن  
بالای سرم ایستاده بود ؟

بهر حال در وضعی که داشتم سخت خوشحال شدم.  
چه حالی پیدا کرده بودم قادر به توصیف آن نیستم اما  
هرچه بود در دلم یکدنیا شور و نشاط موج میزد .  
دلم میخواست از تخت پائین بیایم و رویا را در آغوش

بگیرم و از او تشکر کنم که باز هم به سوی من آمده . میخواستم  
فریاد بزنم و باو بگویم هنوز هم دوستت دارم و بخاطر تو  
باین روز افتادم !

اما افسوس که قدرت نداشتم . یارای اینکه کلامی  
بزبان آورم در من نبود . مدتی بهت زده با تحسین و سپاس  
فراوان نگاهش کردم و چشم از او برنگرفتم او هم ساکت و آرام  
بالای سرم ایستاده بود و بمن نگاه میکرد . اما نگاهش برای من  
کاملاً بیگانه بود .

کمی جا بجا شدم . خم شد ، دستهایش را بروی سینه ام  
گذاشت و آرامی گفت :

« لطفاً تکان نخورید ... »

آه خدای من ! این صدای رویا نبود . پس این  
رویا نیست ؟

این عشق و امید من نیست ؟ نه ، او پرستار بیمارستان



بود ولی عجب اینکه شباهت فوق العاده‌ای به رویا داشت .  
گوئی بارویاخواهر دو قلوست .

مدتی بابت و حیرت نگاهش کردم او همچنان ساکت  
و آرام ایستاده و بمن نگاه میکرد در این موقع پرستاری وارد  
اطاق شد و روبه او نمود و گفت :

«شهلا جان نامزدت آمده با تو کارداره ، من مواظبم تا  
تو برگردی .»

بدنبال این حرف پرستاری که به رویا فوق العاده  
شباهت داشت و من فهمیدم «شهلا» نام دارد از اطاق خارج  
شد .

بعد از رفتن او من که تا اندازه ای حالم  
بهبود یافته بود راجع به شهلا از پرستار تازه وارد سؤال  
کردم .

پرستار مزبور گفت :

راستش شهلا بتازگی در این بیمارستان استخدام شده و من  
و او زیاد با هم صمیمی نیستیم و اطلاعات من راجع به او محدود  
است .

راجع به نامزد شهلا پرسیدم ، گفت :

در این مورد هم زیاد اطلاع ندارم اما مردی را که  
«شهلا» میگوید نامزدش است و یلون زن مشهوریست که گاه با  
«شهلا» که صدای خوبی دارد تمرین آوازمی کند و بطوریکه «شهلا»  
چند روز قبل یکی از پرستارها گفته است گویا با این ویلون زن  
دو ماه قبل در یک میهمانی آشنا شده و چون صدای «شهلا»  
گیر است مورد توجه ویلون زن مزبور قرار گرفته و بوی پیشنهاد  
تمرین داده و بر اثر معاشرت متوالی سرانجام آنها با هم نامزد شدند و  
هر روز که «شهلا» کشیک دارد او به بیمارستان می آید و بنا هم  
به خانه میروند .

برای اینکه پرستار مزبور سوءظن نبرد دیگر سئوالی

## امشب اشکی میریزد

از اون کردم. اطلاعات من راجع به شهلا همین بود اما اینرا میدانستم او کاملاً شبیه گمشده من است شاید هم اگر طنین صدایش با «رویا» یکی بود من هرگز نمی توانستم تشخیص بدهم که او «رویا» نیست.

در این هنگام که من در این افکار غوطه ور بودم دکتر وارد اتاق شد و بصحبت با من پرداخت از حال من پرسید و بعد از يك معاینه کوتاه از اینک که از مرگ نجات یافته و سلامت خود را بازیافته بودم بمن تبریک گفت و چون «شهلا» در این وقت برگشت دکتر و پرستاری که بجای او موقتاً از من مراقبت کرد، اطاق را ترک نمودند؛ بعد از رفتن آنها / وقتی تنها شدیم من میخواستم باشهلا صحبت کنم اما یارای حرف زدن نداشتم.

او تختخواب مرا مرتب کرد و بعد از اینک که از من پرسید آیا به چیزی احتیاج داری یا نه با من خدا حافظی کرد و رفت هنگام رفتن از من خواست اگر کاری داشتم زنگ بزنم.

## امشب اشکی میریزد

بعد از رفتن «شهلا» ناگهان نفرت شدیدی از او سراسر وجودم را فرا گرفت شاید یادآوری خاطره «رویا» و شباحتی که شهلا به «رویا» داشت باعث این حالت در من شد اما بهر حال من در آن لحظه بحرانی چنان از او منزجر شدم که دیگر حاضر نبودم او را ببینم.

بهمین جهت وقتی دکتر باطاقم آمد تا معاینه‌ام کند ماجرای زندگی‌م را برای او تعریف کردم و از او خواهش کردم که دیگر «شهلا» را برای پرستاری من نفرستد و بجای آن پرستار دیگری را برای اطاق من تعیین نماید.

دکتر قبول کرد و پرستار دیگری را که برخلاف «شهلا» فوق‌العاده زشت بود برای پرستاری من معین نمود. این پرستار زشت ضمناً غمگین و عصبانی بنظر می‌آمد، بهر حال او هر چه بود برای من از «شهلا» بهتر بود. این پرستار بادلسوزی از من مراقبت میکرد در نمیدانم دکتر باوجه گفته بود که بی‌نهایت با من مهربانی مینمود و گاهی ساعتها در اطاقم کنار تخت می‌نشست و با من

## امشب اشکی میریزد

حرف میزد و من خیلی مایل بودم علت غمی که در چهره  
این پرستار بود بدانم تا اینکه يك روز هنگام گفتگو با او  
فهمیدم وی از زشتی صورتش رنج میبرد و غم چهره اش نیز  
بهمه ؛ خاطر است چنین بنظر میآید که او فوق العاده نیز مغرور  
است و بخاطر زشتی اش مایل نیست هیچ مردی با او  
دوست بدارد و همین موضوع غمش را باعث شده بود.

از پی بردن به ماجرای این پرستار ناراحت شدم با خود گفتم  
راستی طبیعت چه کارها که نمی کند زنی را آنقدر زیبا  
میآفریند که شهره آفاق میشود وزن دیگری را آنقدر زشت  
میکند که کسی بطرفش نمیروند و حتی خودش هم از قیافه  
خودش میگریزد.

ضمناً چون متوجه شدم پرستار مزبور زیاد خوشش  
نیاید من در مورد علت ناراحتی و غمگینی وی کنجکاوی کنم  
دیگر در این مورد با او حرفی نزدم و رشته صحبت را عوض کردم.

روز بعد وی پس از پایان ساعت کارش وقتی که  
میخواست از اطاق خارج شود رو به من کرد و گفت راستی  
فردا قرار است بخاطر تقویت روحی بیماران مجالس جشنی در  
محوطه بیمارستان با شرکت چند هنرمند برپا شود شما هم که  
حالتان خوب شده میتوانید در این جشن شرکت کنید .  
قول مساعد دادم و روز بعد من نیز همراه سایر بیماران  
که تا اندازه ای حالشان خوب بود به محلّه خصوصی که در حیاط  
بیمارستان برای جشن ترتیب یافته بود رفتم .

در این محل چند خواننده و نوازنده مشهور بر نامه های  
برای بیماران اجرا کردند که با استقبال آنها مواجه شد .

در این وقت ناگهان گوینده اطلاع داد که اکنون خانم  
«شهلا» پرستار بیمارستان که صدای دلنشین او زبانزد همه است  
همراه نامزدش که از ویلونیست های مشهور می باشد چند  
آهنگ جالب برای شما اجرا خواهد کرد .

شہلا در میان ابراز و احساسات شدید حضار با اتفاق  
ویلون زنی کہ گفته میشود ناهزدش است بروی سن آمد و شروع  
بخواندن آواز کرد

صدای ظریف و گیرای «شہلا» باور نکردنی بود. من تا  
آنروز تعریف صدای شہلا را زیاد شنیده بودم اما هرگز فکر  
نمیکردم صدایش اینقدر گیرا و دلنشین باشد.

او چنان باشور و حرارت آواز میخواند کہ سخت ترین  
قلبها را منقلب میکرد.

وقتی اولین آهنگش تمام شد جمعیت چنان ابراز  
احساسات شدیدی برایش کردند کہ چند دقیقه متوالی صدای  
کفزدنشان بگوش میرسید و بر اثر همین ابراز و احساسات  
شدید حضار بود کہ او چند آهنگ دیگر نیز برای آنها اجرا کرد  
سپس در حالیکہ هنوز مردم از او میخواستند باز هم برایشان  
بخواند او بخاطر نبودن وقت از حضار عذر خواہی کرد و از سن

پائین آمد .

هنگامیکه جشن تمام شد در حالیکه از بدرفتاری خود نسبت به «شهرلا» احساس پشیمانی میکردم غمگین و متفکر باطاق برگشتم .

صدای «شهرلا» در من تأثیر عجیبی گذاشته بود آواز او نغمه‌ای بود که از اعماق قلبش سرچشمه میگرفت و بصورتی دلنشین از حنجره‌اش حیات مییافت .

صدای او آنقدر گرم و گیرا بود که من براستی خود را شیفته صدایش حس میکردم .

گاهی اوقات ممکن است عواملی در انسان شدیداً تأثیر بگذارد بطوریکه عقیده انسان نسبت بچیزی بکلی عوض شود . در مورد شهرلا من نیز همین وضع را پیدا کرده بودم و عقیدم نسبت باو کاملاً برگشته بود .

متعجب بودم او با این صدای دلنشین چرا شغل



خوانندگنی را انتخاب نکرده بود شاید علتی داشت که من  
از آن بی اطلاع بودم .

از آن روز بعد دیگر من از «شهلا» فرار نمی‌کردم بلکه  
مایل بودم با او حرف بزنم، اما هر وقت فرصتی بدست می‌آمد و  
رودر روی هم قرار می‌گرفتیم او فوراً از مقابل من می‌گریخت  
و سعی می‌کرد با من رو برو نشود .

با اینکه بارها به او پیغام داده بودم و از سوء تفاهمی  
که پیش آمده بود عذر خواسته بودم با اینحال او همچنان با من  
سرد و خشک رفتار می‌کرد . این وضع ادامه داشت تا اینکه  
یک روز وقتی دکتر برای ویزیت باطاق‌ام آمد بعد از بررسی  
پرونده‌ام و یک معاینه کلی از من گفت :

«خوشحالم از اینکه بشما اطلاع بدهم حالتان کاملاً  
خوب شده است و میتوانید مرخص شوید !»

از اینکه سلامتی‌ام را مجدداً باز یافته بـورم سخت

خوشحال شدم، چون میدانستم دیگر دوران بیماری ام پایان یافته  
و میتوانم وقتی از بیمارستان مرخص شدم برای خود کاری پیدا  
کنم و سر و صورتی بزندگی ام بدهم.

بهمین جهت ازدکتر خواهش کردم همانروز عصر مرا مرخص  
کنند و دکتر نیز در اینمورد به بخش مر بوطه دستور لازم را داد.  
بعد از ظهر آنروز لباسهایم را از دفتر تحویل گرفتم و بعد از  
خدا حافظی با بیماران هم اطاقیم باطاق پرستارها رفتم تا از  
«شهلا» و سایر پرستارها خدا حافظی کنم اتفاقاً تنها «شهلا» در اطاق  
بود او وقتی مرا دید از جای برخاست و سپس بدون اینکه  
حرفی بزند از اطاق بیرون رفت و جواب حرف مرا که باو گفتم  
برای خدا حافظی آمدم ام بدون پاسخ گذاشت.

در حالی که از رفتار شهلا بشدت ناراحت شده بودم نزد  
سایر پرستارها رفتم و بعد از تشکر از آنها در مورد زحماتی که در  
دوران بستری بودنم متحمل شده بودند از سالن بیمارستان خارج

## امشب اشکی میریزد

شدم. هنگامیکه مشغول خدا حافظی بانگهبان بیمارستان  
مقابل درخ-روچی ایستاده بودم یکی از پرستارها دوان -  
دوان خود را بمن رساند و نامه کوچکی را بمن داد و گفت  
که شهلا داده است من آنرا در جیبام گذاشتم و بعد از  
خدا حافظی از نگهبان و پرستار مزبور از در بیمارستان خارج  
شدم .

هوای آزاد خارج بیمارستان روح تازه ای به من بخشید.  
احساس میکردم زندگی همچنان در مسیر طبیعی خود پیش  
میرود . هر کس بکار خود مشغول بود .  
چرخ طبیعت همچنان میگشت و سرنوشت انسانهارا  
پی ریزی مینمود .

انسانپهائی که بیشترشان بحقایق تلخ زندگی آشنا  
نبودند و همچنان بتلاش احمقانه خود برای زنده ماندن  
ادامه میدادند !!

من هم بعد از مدتی طولانی بستری بودن در بیمارستان  
و پشت سر گذاشتن يك دوران رکود دوباره بين همين انسانها  
برگشته بودم ، انسانهایی که در کنار هم زندگی میکنند ،  
بهم خیانت میکنند ، برای هم میزنند ، بهم خوبی میکنند ،  
از یکدیگر انتقام میگیرند و خلاصه بخاطر رسیدن  
به هدفشان و تنها برای « زنده ماندن » نه زندگی کردن  
تعداد زیادشان که از انسان بودن فقط نام آنرا دارند بهر  
کاری ، حتی پست ترین کارها تن در میدهند .

من نیز بعد از چند ماه دوزی از اجتماع همين انسانهای  
خوب و بد دوباره بين آنها بازگشته بودم در حالیکه سر نوشت  
همچنان بیازی خود باز زندگی من ادامه میداد .



آن شب من دوباره بمسافر خانه‌ای که قبلا در آن سکونت داشتم برگشتم اتاق سابقم را اجاره داده بودند و صاحب مسافر خانه اتاق دیگری در اختیارم گذاشت. مدتی در این اتاق قدم زدم آنگاه بر لبه تخت نشسته بفکر فرورفتم .

زندگی گذشته بنظرم آمد . مدتی بی اختیار گریه کردم میخواستم تا شاید بدینوسیله بار غمی که بر دوشم سنگینی میکرد برداشته شود .

اما افسوس که اشک نیز نتوانست تسکینم بدهد

رگه‌های غم همچنان قلم را می‌فشارد و دمی آرام نمی‌گذاشت  
در همین حال بود که ناگه بیاد نامه «شهرلا» افتادم آنرا  
از جیبام درآوردم و خواندم .

او در این نامه خیلی خلاصه نوشته بود :

«دیروز نامزدی ما بهم خورد اگر خواستی مرا ببینی  
آدرس من این است ...»

دوسه بار کاغذ را زیر و رو کردم چیز دیگر در آن  
نوشته نشده بود در حالیکه از تغییر عقیده او سخت متعجب  
شده بودم نامه را که شهرلا آدرسش را در آن نوشته بود تا کردم  
در جیب بغلام قرار دادم تا در فرصتی مناسب بدیدنش بروم .

در آن لحظه فکرهای درهم و منتهلی بمنگرم هجوم آور  
شده بود گاهی فکر میکردم که همانموقع بخانه «شهرلا» بروم و  
برای نجات از بی‌سامانی از او بخواهم تا بخاطر شباهتی که به «رویا»  
دارد باهم ازدواج کنیم .

## امشب اشکی میریزد

اما خیلی زود پشیمان میشدم و احساس تنفوری سراسر وجودم را فرا میگرفت و از اینکه او تا این حد شبیه «رویا» بود رنج می بردم بعلاوه از رفتار او در مدت بستری بودنم در بیمارستان ناراحت بودم بهمین جهت از رفتن بخانه او در آنشب خودداری کردم و این را موکول به تصمیم بعدی ام در مورد او نمودم .

سپس با افکاری مغشوش بروی تخت خواب افتادم سیگاری روشن کردم و چون تمام روز را راه رفته بودم و بدنم خسته بود سیگار را نیمه کاره خاموش کردم و لحظه ای بعد از فرط خستگی خوابم برد .

صبح روز بعد دیرتر از ساعتی که معمولاً در بیمارستان از خواب برمیخاستم بلند شدم و بعد از شستشوی دست و صورت و صرف صبحانه از مسافر خانه بیرون آمدم تصمیم گرفتم سری بخوابانهای شلوغ شهر بزنم تا پس از این مدت که

در بیمارستان بستری بودم تفریحی کرده باشم با این تصمیم ابتداء  
بخیا بان نادری رفتم سپس بعد از گذشتن از خیابان اسلامبول وارد  
خیابان لاله زار شدم صف طویل اتومبیل‌ها که بکندی حرکت  
میکردند از دحام جمعیت که مقابل مغازه‌ها ایستاده بودند شلوغی  
پیاده‌روها و صدای فریاد دستفروشان دوره‌گرد برای من که مدتی  
نسبتاً طولانی در محیط آرام بیمارستان بسر برده بودم لذت  
بخش بود.

مدتی در میان جمعیت باین طرف و آن طرف رفتم و  
سرانجام تصمیم گرفتم برای وقت گذارتی بسینما بروم با این  
فکر جلوی گشیه سینمایی در خیابان لاله زار ایستادم و  
چون هنوز خیلی به شروع سانس مانده بود و بلیط نیمفروختند  
بتماشای عکس‌های داخل ویتترین سینما پرداختم آنگاه وارد  
يك آب میوه فروشی شدم تا شروع فروش بلیط سینما آب میوه‌ای بدین  
ترتیب بخورم و کمی وقت بگذرانم اما هنوز آب میوه‌ام را نخورده



بودم که ناگهان دستی بشانه‌ام خورد و وقتی سر برگرداندم، حمید  
راه‌مراه دختری رو در روی خود دیدم همدیگر را در  
آغوش کشیدیم و بوسیدیم و سپس او دختر مزبور را که از  
بستگانش بود بمن معرفی کرد.

از دیدن حمید خیلی خوشحال شدم راستش چون بعد از  
مرخص شدن از بیمارستان وضع خوبی نداشتم و مقدار زیادی  
نیز با او بد همکار بودم بدیدنش نرفتم بهمین جهت در جواب گلایه  
او چون دختری همراهش بود حرفی نزدم و حق را به او دادم.  
بزوراز من خواست که باهم باشیم قبول کردم سوار  
تاکسی شدیم و آن دختر را بخانه‌اشان رساند و پس از  
خدا حافظی با او در حالی که حمید مرتب از من گلایه میکرد  
که چرا بدیدنش نرفتم به خیابان پهلوی رفتیم.

بدعوت حمید وارد رستورانی شدیم او دستور غذا داد  
و من در خلال آماده شدن غذا آنچه را که بر سرم آمده بود

برای حمید تعریف کردم ،

بعد از صرف غذا مدتی بسکوت گذشت آنکاه حمید  
در حالیکه نگاهش را بصورت من ثابت کرده بود بدون مقدمه گفت  
« بهمن ، راستی هیچ در مدت بستری بودنت روزنامه هم  
میخواندی؟ »

« نه ، خیلی کم ، »

کمی مکث کرد و در حالیکه در اظهار مطلبی مردد  
بود گفت :

« بهمن میخواهم سئوالی از تو بکنم ، آیا هنوز هم مثل  
سابق رویا را دوست داری ؟  
« البته ، گرچه او مرا فراموش کرده ولی من همیشه بیادش  
هستم . »

« میخواهم مطلبی را در مورد رویا که مسلماً از آن  
اطلاعی نداری برایت بگویم اما باید قول بدهی که ناراحت

نشوی . «

فکر کردم شاید می‌خواهد در مورد ازدواج رویاواحمد  
حرف بزند بهمین جهت قول دادم که در مقابل اظهارات وی  
ناراحت نشوم .

باز هم مکث کرد . گوئی وحشت داشت حرف بزند  
ولی من که فکر بروی مسئله ازدواج رویا می‌گشت مجدداً قول  
دادم که ناراحت نشوم و قسم هم خوردم .

باید جور نا باوری در مورد قولی که باور دادم مرا نگرینست  
سپس در حالیکه سعی میکرد خونسردی خود را حفظ کند  
مدتی به حاشیه در مورد مرگ و زندگی و اینکه سرانجام همه ما  
باید تسلیم مرگ باشیم برای من حرف زد و من که متوجه شدم  
او دارد حاشیه می‌رود بتصور اینکه می‌خواهد موضوع را بدین  
ترتیب به ازدواج رویا بکشانند باز هم یکبار دیگر باوقول دادم  
و قسم خوردم که در مقابل اظهاراتش ناراحت نشوم و از او

## امشب اشکی میریزد

خواستم که از حاشیه رفتن خودداری کند واصل مطلب را  
بیان نماید .

این بار مردد گفت :

چندی قبل هنگامیکه در خانه مشغول خواندن  
روزنامه بودم ناگهان چشمم به عکس رویا و جوانی بنام  
احمد افتاد .

حرفش را بشوخی قطع کردم و گفتم :

«لابد نوشته بود که این دو باهم ازدواج کردند!»

«نه ، نوشته بود . باناراحتی باهم مکث کرد!»

گفتم :

«چی نوشته بود ؟»

«نوشته بود... آنها باهم در یک حادثه رانندگی کشته

شده اند!!»

مات زده و پریشان با ناباوری گفتم :

## امشب اشکی میریزد

«کشته شدند؟!»

یعنی رویا مرده ؟

« متأسفانه بله او مرد . با افتخار هم مرد . »

از شنیدن این خبر ناگهانی بشدت ناراحت شدم تشنج شدیدی سراسر وجودم را فرا گرفت . تمام بدنم آشکارا میلرزید و دندانهایم بهم میخورد . میخواستم بانمام وجودم گریه کنم و فریاد بزنم اما اشکم نیز خشک شده بود .

بسختی لبهایم را تکان دادم و از حمید پرسیدم:

« آخر چطوری مزد ؟ »

سپس بدون اینکه منتظر جواب باشم ادامه دادم و گفتم نه باور نمیکنم . آنگاه دستهایم را بروی صورتم گرفتم و با فریاد خفه رو به حمید کردم و گفتم : عجب آدم بدبختی هستم عجب آدم بیچاره ای هستم من !

حمید که حالم را منقلب دید دلداریم داد و از من

خواست برای حفظ نظم دستوران خود را کنترل کنم  
من نیز چون به حمید قسم خورده وقول داده بودم ناراحت  
نشوم باوجود ناراحتی شدید درونی سعی نمودم بهر نحوی  
شده خود را کنترل کنم.

آنگاه از حمید خواستم جریان را بطور مشروح  
برایم تعریف کند او هم درحالیکه با تأسف سرش را تکان  
میداد ماجرا را اینطور تعریف کرد:

چندی قبل يك شب وقتی مشغول ورق زدن روزنامه  
بودم در صفحه حوادث ناگهان چشمم به عکسی از رویا و احمد  
افتاد که در زیر گراور آن نوشته شده بود : دو نامزد جوانی  
که عازم برگزاری مراسم عروسی بودند در حادثه رانندگی  
جاده شیراز کشته شدند.»

بطوریکه در روزنامه نوشته شده بود و خبر نگاران روزنامه  
از شیراز و اصفهان گزارش داده بودند تا تو بمیل آنها درحالیکه

«رویا» رانندگی آنرا بعهدہ داشته بعلت نامعلومی در اواسط جاده شیراز اصفهان بدرہ سقوط می کند و سپس دچار حریق میشود و در اثر این حادثہ ہر دو نفر کشتہ میشوند .

کاردان فنی کہ از محل حادثہ دیدن کردہ علت این حادثہ را سرعت زیاد و بسی احتیاطی رانندہ تشخیص دادہ است .

البتہ باتوجہ بہ خبر روزنامہ ظاہر حادثہ حاکی از این است کہ اتومبیل حامل رویا و احمد بعلت سرعت و عدم دقت رانندہ یعنی «رویا» بدرہ سقوط میکند و ہر دوی آنها در دم کشتہ میشوند ولی نامہای کہ سه روز بعد از انتشار این خبر بدست من رسید بازگوی حقیقت تلخی بود و من بعد از مطالعہ نامہ کہ نویسندہ آن کسی جز رویا نبود فهمیدم کہ این حادثہ صرفاً يك تصادف نبودہ بلکہ عمداً بوجود آمدہ است . این نامہ را «رویا» قبل از حرکت از شیراز بہ نام من

## امشب اشکی میریزد

فرستاده بود و من وقتی نامه را گشودم متوجه شدم نامه مربوط  
بتوست و چون اطلاعی از محل تو نداشتم آنرا نزد خودم  
نگه داشتم .

در اینوقت حمید از کیف بغلی اش نامه تاشده‌ای را در  
آورد و بمن داد باعجله نامه را باز کردم و شروع بخواندن  
آن نمودم «رویا» در این نامه پس از سلام و احوالپرسی نوشته بود :  
بهمن عزیز ، زندگی دیر یا زود پایان میرسد و همه  
ماروزی خواهیم مرد عده‌ای در کودکی می‌میرند عده‌ای در  
جوانی و عده‌ای هم در پیری ولی خواه تا خواه باید تسلیم  
مرگ شد .

مرگ انکار ناپذیر است و ما در دنیا همه چیز را فانی  
شده باید بدانیم حتی عشق نیز با همه عظمت و شکوهش روزی  
بد پایان میرسد منتهی آنانکه عاشقان واقعی هستند خاطراتی  
جاودان از خود بیادگار می‌گذارند ما یلم عشق ما نیز اینچنین باشد .



من در نامه قبلی که برای تو نوشتم ضمن اینکه از تو خواستم بزنگیت ادامه بدهی خبر نامزدیم را با احمد نیز بتو دادم. قرار است بزودی ما عازم نهران بشویم و از چند نفر از بستگانمان دیدن کنیم و آنگاه برای ازدواج یکی از شهرستانها برویم.

حتی فکر اینکه شب عروسی در لباس سفید که مخصوص فرشتگان آسمانست در کنار احمد خواهم بود مرا رنج میدهد شاید تا امروز برایت این تصور پیش آمده باشد که من در بی وفائی مطلق احمد را بجای زندگی با تو انتخاب کردم ولی مطمئن باش نخواهم گذاشت احمد به آرزوی خود برسد من تصمیم گرفتم یا زندگی کنم با تو و یا بمیرم و اکنون نیز چون نمی توانم در کنار تو باشم و زندگی کنم هرگز را انتخاب کردم، نمیدانم بچه وسیله و چگونه خودم را از شر زندگی نکبت بار فعلی ام خلاص خواهم کرد ولی بهر حال

اینکار را میکنم .

مطمئناً من این نامه را زمانی پست خواهم کرد که  
چند ساعتی با اجرای نقشه‌ام فاصله ندارم و این نامه وقتی  
پدست تو میرسد که من دیگر زنده نیستم اما همانگونه که  
در نامه قبلی برایت نوشتم حتی راضی نیستم بخاطر من اشک  
پریزی و اگر میخواهی من از تو رضایت داشته باشم ترا بعشق  
بزرگمان اسوگند میدهم اگر دلت بسوی دختری کشیده شد  
با او بخاطر تجدید خاطره عشقمان گرم بگیری مطمئن هستم  
تنها در این صورت است که روح من آسایش خواهد یافت .  
بهمین امیدانم تو بخاطر آسایش روح من هم شده اینکار  
را خواهی کرد منتهی خواهش میکنم مبادا تصمیمی بگیری  
که روح دچار عذاب ابدی شود.

من میخواهم تو بزندگیت ادامه بدهی و بهمه ثابت  
کنی با وجودیکه ناچوانمردانه بال و پرت را شکستند باز

بروی پای خود ایستادی .

راستش در زندگی خیلی اتفاق می افتد که انسان را از حق

قانونی خود محروم کنند این بیعدالتی در همه جوانب زندگی

دیده میشود و مجریان آن برده های مقام و نفوذ و پول هستند .

اما بهمن عزیز مطمئن باش عدالت خداوندی همیشه غالب

بر همه قوانین است و آثربایی که بخاطر دودوز زندگی ناپایدار

همه چیز و همه کس را فدای منافع شخصی میکنند باید بدانند

سرانجام هر گز روزی که زیاده مدیر نخواهد بود بسراغشان خواهد

آمد و آنگاه مجبورند خواه ناخواه زندگی را باخت و خواری

وداع بگویند. ولی مسلماً خاطره ننگ بار کارهای ناشایست و بد

اینها تا ابد باقی خواهد ماند. خا بواده من نیز بعد از مرگم با تحمل

چنین ننگی مجبورند زنده بمانند در واقع این آنها بودند که

باندانم کاری خود مراقبانی کردند تا خود به آغوش مرگ بروم

و من افتخار میکنم که با سر بلندی بدون اینکه تسلیم نظر آنها

بشوم بسوی مرگ میروم و میمیرم .

## امشب اشکی میریزد

بیش از این مزاحمت نمیشوم برایت آرزوی خوشبختی  
دارم هنوز نمیدانم در چه ساعتی و به چه وسیله تصمیم خود را  
عملی خواهم نمود ولی بهر حال مسلماً این نامه بعد از مرگم  
بدست تو خواهد رسید!

فراموش نکن که من در نامه‌ام از تو قول گرفتم و تو باید  
کوچکترین عکس‌العملی بعد از مرگم از خود نشان دهی چون  
در آن صورت مردمی که از ما برای من و تو اطلاع دارند خواهند  
گفت بین من و تو سروسزی بوده و من چون تاب تحمل بدنامی  
رانداشتم خودکشی کردم. مسلماً تو راضی به بی‌آبرویی من  
نخواهی بود، مطمئنم.

خوب عزیزم از تو خدا حافظی میکنم و چون از نظر  
اجتماع من نامزد کس دیگری هستم خواهش دارم این نامه  
را بعد از اینکه خواندی بسوزان. کسی که هرگز فراموشت  
نمی‌کند. «رویا»

## امشب اشکی میریزد

بعد از خواندن نامه بدن ام یکپارچه یخ شد اکنون  
همه چیز برای من روشن شده بود. «رویا» بخاطر بزرگداشت  
عشقمان هنگامیکه در کنار احمد رانندگی اتومبیل را بعهدہ  
داشته عمداً اتومبیل را به ته دره کشانده و با مرگ خود  
و احمد وفاداریش را ثابت کرده است .

او بخاطر قولی که در مورد عشقمان بمن داده بود و بیاس  
دوستی پاکمان برخلاف آنچه که من تا بحال فکر میکردم  
جانش را فدای عشق بزرگ و ابدیمان کرد .

او همانگونه که خودش نوشته بود از این زندگی  
نیکبت بار و خسته کننده رخت بر بست و آسایش ابدی یافت  
اما من هنوز بخواست او محکوم بزنده ماندن بودم ، گوئی  
صدایش را در تمام وجودم می شنیدم که فریاد میزد :

«گل قشنگم اگر صدسال پس از مرگم گورم را بشکافی  
و قلبم وجود داشته باشد خواهی دید بر آن نوشته شده: فقط

ترا دوست دارم .»

راستی انسان در مقابل رویدادهای زندگی چقدر  
ضعیف است و در مقابل عشق واقعی چقدر ناتوان . انسان هر وقت  
شعله از عشقی واقعی میافروزد تندباد حوادث خیلی زود آنرا  
بنحوی خاموش می کند .

رویا نیز شعله‌ای بود از عشقی که با مرگش برای همیشه  
خاموش شد و من اکنون در تاریکی مطلق زندگی تبا هم زنده مانده  
تاروی من هم در تاریکی مرگ محوشوم .

قسم میخورم که در آن لحظه تاریک هر آن آرزوی مرگ  
هی کردم میخواستم بمیرم و تا پایان عمر رنج نکشم اما وقتی بیاد  
نوشته‌های رویا میافتم بخودم دل‌داری میدادم و سعی مینمودم  
کلمه مرگ را فعلا فراموش کنم تا بدین ترتیب بخواسته  
«رویا» احترام گذاشته باشم .

من نمیدانم چرا رویا فکر حال من را نکرد چرا مرا

این چنین بعد از مرگش تنها گذاشت و بدینتر تیب خواست که من تا پایان عمر رنج ببرم. در این لحظه دردناک چه می توانستم بکنم من که عزیزترین عزیز زلدگیم را از دست داده بودم چرا می بایست زنده بمانم؟

جوابی بر سئوالات خودم نمی یافتم جز اینکه همانطور که او خواسته بود زنده بمانم و رنج ببرم تا زمانی که من نیز خاموش شوم و باو پیوندم.

وقتی باینفکر رسیدم ناگهان با صدای بلندهای های شروع به گریستن کردم بطوریکه همه کسانی که اطراف ما نشسته بودند متوجه میز ما شدند حمید که وضع را اینطور دید زیر بازویم را گرفت و بعد از پرداخت صورت حساب رستوران از آنجا بیرون آمدیم.

هیچ چیز با قبل فرق نکرده بود جز خودم که اکنون ذلیل و بیچاره شده بودم و از شور و نشاط یکساعت قبل در من

## امشب اشکی میریزد

اثری دیده نمیشد . قلبم بشدت گرفته بود و چشمانم سیاهی  
میرفت شاید اگر حمید همراه من نبود چند جا که تعادل  
را از دست دادم بزمین میخوردم .

روحیهام با یکساعت قبل زمین تا آسمان فرق کرده  
بود آرزو میکردم که ای کاش آنشب در گوشه میخانه کسی  
بکمکم نمیامد و مرا به بیمارستان نمیرساند و من در همانجا  
میردم اما افسوس که اینطور نشد .

بعد از مرگ «رویا» دیگر زندگی چه ارزشی میتواندست  
برای من داشته باشد مردن او آنهم با این طرز قهرمانانه یکبار  
دیگر حماسه عشقهای بزرگ و باشکوه را در من زنده کرد و  
پی بردم حتی در این زمانه نیز هستند کسانی که جانشان را  
فدای عشقی واقعی می کنند .

رویا مرد و قلب من نیز برای همیشه شکست و احساس  
اینکه بعد از او می بایست زنده بمانم مرا رنج میداد همه اش



گریه می‌کردم و حمید دلداریم میداد نمیدانم راه را بچه‌وضع  
طی کردم ولی متوجه بودم که حمید کاملاً مواظب من است.  
او نگذاشت من بمسافر خانه برگردم مرا به خانه  
خودشان برد و شب را در خانه آنها بصبح رساندم.

تمام شب را بیدار بودم خاطرات خوش دوران گذشته را  
بیادمیاوردم و بایادآوری آن آنقدر ناراحت بودم که نزدیک بود  
دیوانه شوم! نزدیک‌های صبح حمید وقتی دید شدیدا ناراحتم دو  
قرص خواب آور بزور بمن داد و بعد از خوردن قرص‌ها  
خوابم برد، خوابی عمیق و دردناک.

# ۹

زمان بدون توقف میگذشت. روحیه ناآرام من هیچ تغییری نکرده بود، حتی گذشت روزها نیز نتوانسته بود واقعه مرگ «رویا» را از یادم ببرد. هر روز ساعتها به «او» و کار متهورانهاش میاندمیشیدم و به خاطرات خوشی که با او داشتم فکر میکردم و از اینکه بعد از «او» محکوم بزنده ماندن شده بودم رنج می بردم ولی افسوس که چاره‌ای جز سوختن و ساختن نداشتم.

علاوه بر ناراحتی فکری ناشی از مرگ «رویا» بیکاری نیز

## امشب اشکی میریزد

مرار نوح میداد و روی اینکده دیگر از کسی پول قرض کنم نداشتم  
برای اینکده سرگرم باشم جستجوی بزرگی را برای پیدا  
کردن کار مجدداً آغاز کردم تصمیم گرفتم دست بهر کار  
شرافتمندانه که بمن پیشنهاد شود بزنم و بدین ترتیب ضمن  
اینکده خودم را سرگرم نمایم مخارج زندگی ام را تأمین کنم.  
چون از یافتن کار اداری در موسسات ملی و دولتی ناامید  
شدم ب فکر استفاده از گواهینامه رانندگی ام اقدام اما حتی برای  
رانندگی نیز نتوانستم در جایبی استخدام شوم . بهر کجا که  
مراجعه میکردم فقط يك جواب می شنیدم :

«کادر استخدای ما تکمیل است و احتیاج به افراد تازه نداریم !»

وقتی از همه جا ناامید شدم باراهنمایی مدیر يك بنگاه  
کاریابی مدرک تحصیلیم را بضمیمه رونوشت گواهینامه  
رانندگی ام همراه درخواست نامه شغلی مناسب به وزارت

کار بردم .

در راه-روی وزارت کار عده زیادی منتظر ایستاده بودند . من هم بنوبت در انتهای صف ایستادم مدت زیادی وقت تلف شد تا نوبت بمن رسید وقتی خواستم داخل اطاق شوم مستخدم مربوطه جلوی مرا گرفت و با پروئی تمام گفت :  
« آقا هنوز نوبت شما نشده ! »

آنگاه در حالیکه اشاره به جوانی که در کنارش ایستاده بود میکرد و من این جوان را تا آن لحظه در صف ندیده بودم ، گفت : « نوبت این آقا است ، نه نوبت شما ! »

حرف مستخدم مرا از کوره بدر برد و بنای داد و فریاد را گذاشتم و بشدت به حق کشی مستخدم مزبور اعتراض کردم .  
صدای داد و فریاد من یکی از کارمندان وزارت خانه با ژست مخصوصی از اطاقش بیرون آمد و در حالیکه با خشم مرا مینگریست گفت :

« چرا سرو صدا میکنی آقا؟ »

مستخدم جلو رفت و درحالیکه مرا نشان می داد با  
لحن حق بجانبی بکارمند مزبور توضیح داد که چون نوبت من  
نشده و من میخواستم به زور وارد اطاق بشوم و او  
جلوگیری کرده است من بی جهت داد و بیداد به راه  
انداختم .

از حرف دروغ مستخدم بشدت عصبانی شدم بطوریکه  
فردیک بود از شدت ناراحتی دیوانه شوم .

درحالیکه از فرط عصبانیت می لرزیدم از چند نفری  
که در صف ایستاده و شاهد ماجرا بودند گواہ خواستم تا  
به کارمند مزبور ثابت کنم که حق با من است و گفته های  
مستخدم صحت ندارد .

اما هیچ کدام از آنهایی که در صف ایستاده بودند از  
ترس اینکه مستخدم مزبور در کارشان کارشکنی کند

حاضر نشدند در این مورد شهادت بدهند.

من وقتی متوجه شدم این عده از ترس حرفی نخواهند زد بانارا حتی بکارمند مزبور علت ترس آنها را از بازگو کردن حقیقت شرح دادم و ضمناً بوی گفتم که این مستخدم با گرفتن رشوه از مراجعین آنها را بدون نوبت وارد اطاق می کند و من چون حاضر نشدم رشوه بدهم و ضمناً از حقوق مسلم خود دفاع کردم این جارو جنجال را براه انداخته است .

حرف من عکس العمل معکوس در کارمند مزبور داشته بطوریکه او ناگهان یقه مرا گرفت و بگوشه ای پرتم کرد آنگاه دستور داد تا ورق کاغذی آماده کنند و همینکه کاغذ آماده شد آنها صورت مجلسی تمام کردند دایره برای آنکه من به مستخدم شرافتمندی هنگام انجام وظیفه توهین کردم و در نظم وزارتخانه نیز اخلال نمودم من که وضع را اینطور دیدم دیگر حرفی نزدم و حتی از آمدنم جهت پیدا کردن کار به این وزارتخانه

## امشب اشکی میریزد

پشیمان شدم .

آنها بعد از تنظیم صورت مجلس مرا تحویل کالانتري دادند و در آنجا بدون اینکه افسر نگهبان توجهی به حرف من بکند پرونده‌ای بر اساس صورت مجلس مزبور تشکیل داد و مرا تحول مقدمات قضایی دادند.

در دادگستری من جریان را همانطور که اتفاق افتاده بود مو به مو برای بازپرس تعریف کردم و او که متوجه شد من راست میگویم و حق مرا پایمال کردند و برایم پرونده سازی شده است دلش بحال من سوخت و بعد از چند سؤال و جواب در مورد آنچه که اتفاق افتاده بود دستور آزادی مرا صادر کرد .

وقتی از دادگستری بیرون آمدم باز هم بیکار و سرگردان بودم مدتی در خیابانها قدم زدم و سپس بمسافر خانه برگشتم . در اتاقم را از پشت کلید کردم و بفکر فرورقم

## امشب اشکی میریز

میخواستم بهر ترتیب شده برای خود کاری دست و پا کنم .

در این فکر بودم که ناگهان بیاد صاحب گاراژی که بامن آشنایی داشت افتادم . قبلاً من اتومبیل پدرم را در این گاراژ پارک میکردم و صاحب گاراژ فوق العاده بمن احترام میگذاشت بارها از من خواسته بود که اگر کاری دارم باو مراجعه نمایم .

فوراً از مسافر خانه بیرون آمدم و یکر است بگاراژ رفتم . او را در دفتر کارش ملاقات کردم صاحب گاراژ از دیدن من با قیافه در هم وژولیده تعجب کرد .

بدون مقدمه آنچه را که بر من گذشته بود برایش تعریف کردم و از او خواستم در صورت امکان کاری بمن بدهد .

پرسید :

« آیا میتوانی روی تاکسی کار کنی ؟ »



باخوشحالی گفتم :

«بله!»

گفت :

«خیلی خوب برو فردا صبح زود بیا کار از تا کسی را تحویل

بگیر.»

ضمناً مبالغی بعنوان قرض بمن داد تا سر و وضعم را درست کنم . با خوشحالی از کاری که پیدا کرده بودم از صاحب کار از خدا حافظی کردم بمسافرخانه برگشتم از اینکه توانسته بودم بعد از مدت‌ها بیکار گشتن کاری پیدا کنم خوشحال بودم بدین ترتیب من میتوانستم از فردا کار کنم و بدوران رکورد زندگی ام پایان دهم .

روز بعد در حالیکه سر وضع ام را سامان بخشیده بودم زود تر از همیشه از خواب بیدار شدم و بیکراست بکار از رفتم . صاحب کار از بنز تا کسی مرتبی در اختیارم گذاشت و من

بلافاصله مشغول کار شدم .

با وجودیکه ابتداء بنقاط مختلف شهر آشنائی نداشتم

اما رفته رفته بتمام خیابانها آشنا شدم و رویهمرفته از کاری

که پیدا کرده بودم در آن شرایط راضی بودم.

۱۰

شش ماه بدین منوال گذشت تا اینکه يك شب وقتی  
میخواستم برای شام بيك چلو کبابی بروم در نزدیکی چلو  
کبابی يك خانم چادر مشکی دست بلند کرد با اینکه نمی-  
خواستم مسافر سوار کنم و برای شام میرفتم نمیدانم چرا بی  
اختیار ترمز کردم. زن چادر مشکی بلا درنگ سوار شد و  
آدرس خیابانی را بمن داد اما هنوز بیش از صد متر نرفته  
بودم که او چادر مشکی اش را از سر برداشت و در کیفش  
گذاشت آنگاه با لحن آرامی مرا مخاطب قرار داد و گفت :

«سلام بهمن خان!»

با تعجب سر بر گرداندم «شهلا» را دیدم که لبخندی بلب دارد و بهمن نگاه میکند از دیدن او خوشحال شدم خواهش کرد تا کسی را نگهدارم اینکار را کردم او از صندلی عقب بجلو آمد و کنار من نشست.

صحبت‌های مقدماتی من و شهلا به گلایه او از من برگزار شد تا به مقصد رسیدیم از من دعوت کرد که شام را باهم بخوریم پذیرفتم بداخل خانه اش رفتیم و مرا به اطاق مهمانخانه راهنمایی کرد و خودش برای آماده کردن غذا به آشپزخانه رفت. این اطاق در نهایت سلیقه تزیین شده بود. بروی میز پذیرایی گلدان پر از گل میخک سرخ خود نمایی میکرد چندین تابلو نقاشی اتاق پذیرایی اش را زینت میداد و نور کمرنگ چراغ‌های تزیینی چندان بر زیبایی اتاق افزوده بود.

شهلا شام را آماده کرد و در محیط گرمی شام را صرف

کردیم سپس او از جای برخاست و بطرف گلدان رفت و شاخه گل سرخ زیبایی را از گلدان برداشت و در حالیکه کاملاً به من نزدیک شد گل میخک سرخ را بمن داد و گفت:  
بهمن من این میخک سرخ را بتو تقدیم میکنم، میدانی میخک سرخ یعنی... آنگاه حرفش را نیمه تمام گذاشت و خودش را در آغوشم رها کرد. احساس کردم او با تقدیم گل سرخ عشق خود را ابراز کرد چون در این مدت بی‌خانه و آشیانه بودم از این عشق با آغوش باز استقبال کردم و برای اینکه بعداً جای گله‌ای نماند.

ماجرای عشق رویا را برایش تعریف کردم و از او خواستم در صورتیکه به گذشته من اهمیت نمیدهد با هم ازدواج کنیم.

پذیرفت و چند روز بعد در حالیکه حمید ربکی از بستگان شهلا همراهمان بودند به محضر رفتیم و با هم ازدواج

کردیم .

بدین ترتیب زندگی مشترک ما آغاز شد و تولد فرزندمان  
به آن گرمی و استحکام بخشید . چون خودم در زندگی  
محرومیت ورنج فراوان کشیده بودم دلم نمیخواست همسر و  
فرزندم نیز محرومیت بکشند با اینکه پدرشها فوق العاده  
ثروتمند بود و بارها شهلا بمن گفته بود که به کارون تزد او  
برویم و باهم زندگی کنیم اما من زندگی محقرانه توأم با  
خوشبختی ام را بر زندگی در خانه مجلل پدرشها ترجیح میدادم .  
باکوشی که من در برطرف کردن مشکلات مالی و  
معنوی زندگی مان بکار بردم در اندک مدت زندگی ما  
سروسامانی گرفت و من در کنار همسر و فرزندم روزهای توأم  
باسعادت را میگذراندم و این وضع ادامه داشت تا اینکه  
یک روز تلگرافی از کارون رسید که پدرشها در بستر مرگ  
است و میخواهد او را ببیند بمحض رسیدن این تلگراف ما

شبانه راهی کازرون شدیم اما کمی دیر رسیدیم چون پدر شهلا سه ساعت قبل از ورود ما به کازرون جان سپرده بود. صبح روز بعد مراسم تشیع جنازه پدر شهلا با شرکت گروه کثیری از مردم کازرون بستگان و دوستانش برگزار گردید و ما پس از يك هفته اقامت در کازرون به تهران برگشتیم.

با مرگ این مرد ثروت بی شمارش به شهلا و خواهرش رسید و همین امر باعث شد که شهلا بطور غیر مترقبه ای تغییر رویه بدهد او به بهانه اینکه من حاضر نبودم شغلم را عوض کنم و در خانه ای که وی میخواست بخرد اقامت نمایم خود سری و بهانه جویی را پیش گرفت پول ارثیه پدرش آنچنان وی را گیج کرده بود که بهیچ چیز و بهیچ کس توجه نداشت و حتی بحرفهای من نیز توجه نمی کرد او هر شب به مجالس قمار و شب نشینی می رفت در این مجالس میرقصید، آواز میخواند مشروب میخورد و سرانجام بیشتر با باخت کلان دیروقت

مست و لایعقل بخانه بر میگشت .

او از اینکه شمع محفل عده‌ای زن و مرد قمار باز شده بود  
بخود می‌بالید و از تحسین این عده بخاطر آواز  
سحر انگیزش بخود می‌بالید و کوچکترین توجهی به زندگی  
من و فرزندم نداشت .

با این حال من که تصور میکردم سرانجام شهلا دست از  
این جنون مسخره و کارهای کثیفش خواهد کشید منتظر  
بازگشت او به زندگی ساده و توأم با صمیمیت روزهای اول  
ازدواجمان بودم .

من تنها بخوشی فرزندان میاندم و این فقط با تغییر  
رویه شهلا میسر بود و بس .

کوشش من برای بازگرداندن شهلا به کانون گرم  
خانوادگیمان بی‌اثر ماند و نه تنها حاضر نشد از شرکت در  
مجالس شب‌نشینی توأم با رقص و قمار و آواز بردارد بلکه با



استخدام يك كلفت و سپردن فرزندمان بدست او اغلب شبها  
فاسحر در اینگونه مجالس بسر می برد و سحرگان خسته و  
مست بخانه بر میگشت با اینکه چندین بار از او خواسته بودم که  
دست از کارهای فاسحیست خود بردارد تو جبهی بحرف من نکرد  
با اینکه میدانستم شهلا در مجالس قمار و شب نشینی شرکت  
می کند آواز میخواند مشروب میخورد اما مطمئن بودم او  
بخاطر فرزندمان هم که شده کاری نخواهد کرد که برای من خیانت  
محسوب شود و برای فرزندمان سرشکستگی اما ای کاش هرگز  
او را تا این حد آزاد نمیگذاشتم که سرانجام سر نوشتی  
این چنین پیدا کنم .

آروز را هرگز از یاد نمی برم و برای تعمیر موتور در  
گاراژ مانده بودم عصر بهای ساعت سه و نیم بعد از ظهر را نشان  
میداد که سر ایدار گاراژ مرا صدا زد و گفت تلفن باشما کار دارد  
خودم را بدفتر رساندم گوشی را بر داشتم شخص ناشناسی از

آنطرف نسیم حرفهایی زد که برای من قابل قبول نبود این شخص بدون اینکه خود را معرفی کند آدرس بمن داد و تلفن را قطع کرد :

دچار بهت زدگی شده بودم گوشی تلفن از دستم رها شد و بزمین افتاد سر ایداز جلو دوید و گوشی را سر جایش قرارداد و گفت حالتان خوب نیست کفتم چرا خوبم سپس در حالیکه عرق سردی را که بر پیشانی ام نشسته بود بادستم پاک کردم از گاراژ خارج شدم و به نشانی که شخص ناشناس داده بود رفتم. من این خانه را خیلی خوب می شناختم اگر ناشناس بمن درست آدرس داده باشد می بایست چند لحظه بعد همسرم از خانه ای که متعلق به پدر حمید بود و چند روز قبل مستأجرش آنرا تخلیه نموده بود خارج شود.

برای من قابل قبول نبود که صمیمی ترین دوستم یعنی «حمید» با اتفاق همسرم، مادر فرزندم در این خانه تنها باشند،

## امشب اشکی میریزد

نه این غیر ممکن بود و نمی توانستم باور کنم بهمین جهت با خود میگفتم ای کاش حرفهای شخص ناشناس دروغ باشد و ای کاش این تلفن زائیده حسادت و کینه تیزی شخص مغرضی باشد که قصدش برهم پاشیدن کانون خانوادگی دیگران است .

دل میخواست ریشه شك و تردید را درخودم نابود کنم بهمه چیزی می توانستم فکر کنم جز خیانت، از ناحیه شهلا و حمید ، آخر من چطور می توانستم قبول کنم که صمیمی ترین دوست دوران زندگی کسی که در همه حال همراه من بود و رورهای خوب و بد من با او گذشت بمن خیانت کند .

چطور می توانستم بپذیرم که شهلا ی باک و عقیف من مادر فرزندم از جاده عفاف و پاکی منحرف شده باشد نه این برای من غیر قابل قبول بود .

اگر چنین چیزی صحت داشته باشد دیگر انسان در زندگی بچه کس میتواند اعتماد کند نه مسلماً این حرفها دروغ

است و شخص ناشناس بعزت دشمنی این موضوع را عنوان کرده است .

بدرگاه خدادست نیاز دراز کردم التماس نمودم که بخاطر فرزندمان هم شده زندگی همیمان را نجات بدهد و نگذارد همسر خوب و مهربان من مادر فرزندم بنورطه فساد و نابودی کشانده شود و براهی برود که بازگشت ندارد .

اما هنوز استغاثه من تمام نشده بود که در خانه مزبور باز شد فوراً خودم را پشت باجه تلفن کشیدم که دیده نشوم زنی با چادر مشکی در حالیکه صورتش را کاملاً پوشانده بود از آنجا خارج شد و بعد از خدا حافظی با حمید که برای بدرقه اش آمده بود سوار تاکسی شد در مزبور بسته شد و تاکسی براه افتاد جلوی يك اتومبیل سواری را گرفتم از او خواهش کردم تاکسی را تعقیب کند او که حال مرا پایشان دید خواهش من را پذیرفت و تاکسی را تعقیب کرد .

تا لحظه‌ای که تا کسی جلوی در خانه‌امان توقف  
نکرده بود تصور میکردم این زن همسر من نیست اما وقتی تا کسی  
جلوی در خانه‌امان توقف کرد شهلا را دیدم در حالی که چادرش  
را درون کیفش گذاشت از تا کسی پیاده شد حقیقت کمی برایم  
روشن شد حقیقتی که هرگز نمی‌توانستم آنرا بپذیرم .

زندگی برایم نفرت‌انگیز آمد در آن لحظه خیانت را  
با تمام وجودم از ناحیه شهلا و حمید حس کردم و بنخاطر فرزند  
معصوم و بی‌گناه‌مان که زائیده خوی شهوت جویانه ما بود  
افسوس خوردم اما باز بنخاطر فرزندمان که می‌بایست در آینده  
توی اجتماع زندگی کند خودم را کنترل کردم و از راننده  
سواری تشکر نمودم و پیاده شدم .

راستی از شما می‌پرسم آقایان قضات اگر شما بجای من  
بودید چه میکردید ؟ آیا داد و فریاد براه می‌انداختید آیا  
اورا جابجا می‌کشتید یا دم بر نمی‌آوردید که شریک زندگیتان

بشما خیانت کرده و میگذاشتید آینه‌تان خراب شود؟  
و شما آقای داد ستان اگر بجای من بودید و با این صحنه  
مواجه میشدید آیا سکوت میکردید و می‌گذاشتید حیثیت و  
شرافتتان بهدر برود یا از شدت ناراحتی بحال جنون می‌افتادید  
و فریاد می‌کشیدید و بهمه می‌گفتید که همسر خوب و  
مهربانان، وشريك زندگیتان بشما خیانت کرده است .  
شما آقای دادستان نمی‌توانید رنج و غم يك مرد را  
در مواجهه با این صحنه درك کنید مگر اینکه خودتان را  
بجای او قرار بدهید تا زمه ممکن است بگوئید تو اشتباه کردی  
و باید فرصت بدهی همسرت از خود دفاع کند و این همان  
عقیده‌ایست که من دارم ، بله باید باو فرصت داد که حرف  
زندگیتا حقایق معلوم شود شاید این صحنه سازی برای برهم-  
زدن کانون خانوادگی ما ترتیب داده شده باشد .  
بنابراین باید عجله نکرد همانطور که من نکردم و

شماها مسلماً منتظرید ببینید عکس العمل من چه بود، پس  
خوب گوش کنید آنگاه قضاوت نمائید :

بلافاصله بعد از شهلا من وارد خانه شدم او بادیدن  
من در آن حالت یکه خورد وحشت سراسر وجودش را فرا-  
گرفته بود آشکارا از ترس می لرزید هرگز تصور نمی کرد که  
در چنین موقعیتی بامن مورد شور شود در حالی که از فرط  
خشم و ناراحتی سخت بهیجان آمده بودم فریاد زدم و گفتم:  
پست فطرت لا اقل به بچه مان رحم کن، بچه ای که تو  
مادرش هستی و من پدرش، مگر خودت بمن پیشنهاد ازدواج  
ندادی، مگر خودت گل سرخ را تقدیم من نکردی، مگر  
قول ندادی که برایم همسر شایسته ای باشی پس چرا زندگیمان  
را داری نابود میکنی؟

چرا؟ جواب بده، آخر برای چه حمید صمیمی ترین  
دوستانم را برای خیانت خود انتخاب کردی. چون اتومبیل

داشت؛ چون شیک می پوشید، چون از خانواده ثروتمند پست،  
یا چون مرد خوشگذرانی است، کدام یک؟

چرا بعضی از شما زنها اینقدر پست هستید که باعث  
میشوید هیچ مردی دیگر در زندگی بدوستش اعتماد نکند  
آخر در بجائی که صمیمی ترین دوست من که از دوران کودکی  
با هم بزرگ شدیم و در تمام مراحل زندگی با هم بمن خیانت  
کند دیگر بچه کسی میشود اعتماد کرد؟

مسلماً به هیچکس و این عدم اعتماد را تو و امثال تو  
در ایا مردها بوجود می آورید، چرا با این کارها باعث از بین  
رفتن دوستیهای پاک و بی آرایش میگردید؟ اگر دوستی چنین  
است لعنت بر دوست و دوستی و اگر چنین نیست پس چرا براد  
من اینطور شد. چرا؟ هان چرا؟

در مقابل حرفهای من فقط سکوت کرد، سرش ر  
میائین افکند و اشک ریخت و من شرم را با تمام خصوصیاتش



در چهره او با وضوح کامل دیدم دلم میخواست بیایم بیافتمد  
واز گناه بزرگی که مرتکب شده بود عذر خواهی کند و قول  
بدهد که به زندگی اش برگردد در من هنوز روح عفو و گذشت  
بخاطر نجات زندگی فرزندان وجود داشت و این عفو برگشت  
اورا نیز به زندگی آرامان شامل میشد.

به همین جهت با صدایی که آرام و پند آمیز بود رو به او  
گفتم و گفتم:

«بین سهلا، گذشته ها گذشت، بیا بخاطر فرزندان  
بزرگی برگرد. مطمئن هستم که از کارهایت پشیمان هستی،  
اینطور نیست؟»

مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد سرش را بالا  
آورد و گفت:

«اگر پشیمان باشم چه کار میتوانم بکنم؟»  
«قول بده که کارهای فعلی ات دیگر تکرار نخواهد

شد.

«یعنی مرا می‌بخشی؟»

اگر صمیمانه قول بدهی بخاطر نجات تو از سقوط  
در بدنامی و بخاطر آینده فرزندمان این کار را می‌کنم.»  
«قول میدهم بهمن، قول میدهم و قسم می‌خورم به  
«خدا» که از این پس همسری فداکار برای تو و مادری  
مهربانتر برای فرزندمان باشم.»

درحالی‌که بشدت می‌گریست خودش را در آغوشم رها  
رها کرد و با کلماتی بریده‌بریده همچنان که اشک می‌ریخت  
گفت تو چقدر خوبی بهمن، تو چقدر بزرگواری، چقدر ...  
از اینکه بدین ترتیب موفق شدم شهلا را با عاقلا نه‌ترین  
راه به زندگی برگردانم نزد و جدانم احساس آرامش می‌کردم  
و این آرامش برای من و فرزندم تضمین خوشبختی خانواده  
سه نفری‌مان بود.

از اینکه یکبار دیگر خاطرات خوش دوران اوایل  
از دواجمان در خانواده ما جان میگرفت احساس شغف  
میکردم .

شهرها دوباره به زندگی برگشت و این همان چیزی بود  
که من آرزویش را داشتم .

۱۱

در این وقت شهلا که سخت خسته بنظر میرسید چند لحظه سکوت کرد. چشمانش در غم بی پایانی فرورفته و لبانش خشک شده بود. گوئی دیگر رمقی نداشت تا بقیه ماجرای زندگی اش را تعریف کند.

سکوت مطلق فضای دادگاه را فرا گرفته بود، همه نفس ها را در سینه حبس کرده منتظر شنیدن دنباله سخنان بهمن بودند.

در این وقت، رئیس دادگاه در حالیکه سرش را با آهستگی

تکان میداد به متهم گفت :

« لطفاً اداهه بدهید ... »

متهم آب خواست برایش آب آوردند آنرا لاجرعه  
سرکشید آنگاه درحالیکه سخت ناراحت بنظر میرسید بقیه  
ماجرای اینطور تعریف کرد:

از آن روز بعد قریب پنج ماه زندگی ما به آرامی  
گذشت شهلا کاملاً عوض شده بود و حتی بهتر از گذشته بخانه  
و زندگی اش میرسید هرشب وقتی بخانه میرفتم او را میدیدم  
که سرگرم بازی با فرزندان است دیدن این صحنه خستگی  
را از تنم بدر میبرد ، من خوشبختی را باز یافته بودم و این  
وضع اداهه داشت تا اینکه شبی صاحب گاراژ به من اطلاع  
داد که برای يك کار ضروری عازم آبادان است و من نیز باید  
همراه او بروم چون از هر جهت آسوده خاطر بودم پذیرفتم  
همان شب جریان را بشهلا گفتم و سپس فردای آن روز همراه

صاحب گاراژ راهی آبادان شدیم.

تزدیک به دو هفته از اقامت من و صاحب گاراژ در آبادان میگذشت که او به من اطلاع داد برای انجام کاری به خرمشهر میرویم و حداکثر تا شش روز دیگر در تهران خواهیم بود .  
از اینک به تهران برمیگشتم خوشحال بودم تلگرافی به شهلا اطلاع دادم که تا شش روز دیگر برمیگردم سپس مقداری سوغات نیز برای او و فرزندان تهیه کردم اما تصادفاً کار صاحب گاراژ در خرمشهر فقط دو روز طول کشید و ما چهار روز از تلگرافی که به شهلا زده بودم زودتر به تهران برگشتم .  
بعد از خدا حافظی از صاحب گاراژ با تاکسی عازم خانه شدم از اینک بعد از چند روز دوری شهلا و فرزندان را را میدیدم احساس خوشحالی میکردم اما نمیدانم بیجهت چرا دلم شوز میزد گوئی حادثه شومی را پیش بینی میکردم وقتی به مقصد رسیدم پول تاکسی را پرداختم و زنگ در خانه

را بصددا در آوردم اما کسی در را باز نکرد چند بار زنگ زددم جوابی نشنیدم.

سخت نگران شدم سپس به تصور اینکه شهلا و پسرم برای خرید یا کارواجبی از خانه بیرون رفتند تصمیم گرفتم از روی دیوار بداخل خانه بروم اما در این وقت پاسبان موتور سواری جلوی در خانه توقف کرد و وقتی فهمید من صاحب خانه هستم نامه‌ای را که از دادسرا بعنوان «شهلا» فرستاده شده بود بمن داد و بعد از گرفتن رسید خدا حافظی کرد و رفت. وقتی نامه را باز کردم از حقیقت تلخی باخبر شدم پسرم در آب حوض خانمان خفه شده بود و اکنون باز پرس شهلا را برای پارمای توضیحات به دادسرا خواسته بود.

درمانده و ناتوان خود را بکنار حیاط رساندم سوغاتیه‌ها را بایی حالی از روی دیوار به حیاط پرت کردم و خودم را از دیوار بالا کشیدم و بداخل خانه رفتم و وارد اطاق شدم.

همه جا را سکوت گرفته بود. بروی طاقچه عکسی از  
پسرم در حال خنده دیده میشد. مات زده به عکس نگاه میکردم  
حتی یارای گریستن را نداشتم. در گوشه اطاق تختخواب  
کوچک فرزندم خالی مانده بود احساس میکردم از درودیوار  
غم می بارد ،

تصور اینکه دیگر هرگز صدای خنده یا گریه فرزندم  
در اطاق طنین نخواهد افکند مرا به آتش میکشید. این خانه  
برای همیشه خاموش شده بود و این خاموشی بوی مرگ  
میداد و من بایک نوع ناباوری میبایست این حقیقت تلخ را  
پذیرم که پسرم مرده ، پسری که تمام سعی و کوشش من در  
این مدت بخاطر خوشبختی او بود و اسی اکنون بی او چگونه  
میتوانستم زنده بمانم .

خودم را به کنار پنجره کشیدم ساعت نگاه کردم بازده  
شب بود از شهلا خبری نبود. نگاهم بروی آب حوض که پسرم



## امشب اشکی میریزد

را از من گرفته بود ساکت ماند .  
ماه نور خود را از زرفنای آب حوض تکه تکه کرده .  
بود کنار دیوار گریه سفید براقی چمباتمه زده بود و به سوغاتیها  
که در حیاط ولو شده بود نگاه میکرد .  
افکار درهمی به مغزم هجوم آور شده بود، من بگذشته  
برگشته بودم بخاطرات خوش عشق باشکوه «رویا» به مرگ  
تلخ او، به ازدواج باشهلا و به زندگی آرام روزهای اوایل  
ازدواجمان با مرگ فرزندم و به آب حوضی که قاتل او بود،  
قاتلی که هرگز محاکمه نمیشد .  
مدتی طولانی فکر کردم و یکوقت بخود آمدم که ساعت  
سه و نیم بعد از نیمه شب بود به حال رفتم خودم را بروی مبل  
انداختم سیگاری آتش زدم اما چندپک بیشتر نزده بودم که  
چرخش کلیدی را در قفل در شنیدم .  
لحظه‌ای بعد در باز شد «شهلا» آهسته واردهال گردید

## امشب اشکی میریزد

ابتدا متوجه من نشد بمحض اینکه کلید برق را زد و حال روشن شد متوجه من گردید از حیرت در جایش خشک شد .  
با توجه به تلگرافی که به او زده بودم انتظار نداشت مرا در آنجا ببیند. جلو آمد تا نزدیک من رسید زانو زد و بی اختیار شروع به گریستن کرد اما ناگهان گریه اش را قطع کرد و گفت :

« من بدرد تو نمیخورم . مرا طلاق بده . من مرد

دیگری را دوست دارم . من عاشق حمید شده ام ! »

دیوانه شده بودم خودم را سخت کنترل کردم و پرسیدم:

« آیا او هم ترا دوست دارد؟ »

« مهم نیست . اینکه من او را دوست دارم کافیت .

تو باید مرا طلاق بدهی چون من دیگر بدرد زندگی با تو

نمیخورم . »

نمیدانم در چه حالتی بسر میبردم که حتی مرگ

فرزندمان راه فراموش کرده بودم و در حالیکه اصلاً توجهی  
به حرفهای او نداشتم گفتم :

« اگر تو را طلاق بدهم تکلیف فرزندمان چه میشود؟ »

پوزخندی زد و بدون در نظر گرفتن حال من در آن  
لحظه گفت :

« کدام فرزند ؟ او که مرده ! »

ناگهان شوکه شدم. مثل ترقه از جا پریدم. بدنم بشدت  
میلرزید. خون جلوی چشمانم را گرفته بود و قادر به کنترل  
خود نبودم. مثل مار زخم خورده بطرف او حمله بردم.  
نفهمیدم چه کار دارم میکنم. همینقدر میدانم موهایش را  
بدور دستم پیچیدم. چشمانش از حدقه بیرون آمده بود و بوی  
تند مشروب به مشام میزد. به التماس افتاده بود اما من در  
حالتی نبودم که توجهی به التماسهای او بکنم نفرت شدیدی  
سراسر وجودم را فراگرفت همه چیز خود را در آن لحظه

فنا شده میدیدم. و زندگی دیگر برایم رنگی نداشت .  
همچنان از خشم می لرزیدم انگشتانم را به دوز گردش  
حلقه زدم و با قدرت هر چه تمامتر گلویش را فشردم و نگش  
به کبودی گرائید چشمانش حالت عجیبی پیدا کرد و بدنش  
مثل شاخه شکسته ای از میان خم شد همانطور رهایش کردم  
و در حالیکه سخت مضطرب و نگران بودم از خانه خارج شدم  
و بعد از مدتی پرسه زدن در خیابانها خودم را به کلانتری  
معرفی نمودم و بازداشت شدم.

\*\*\*

بقیه ماجرا را خودتان میدانید اگر من تا آخرین  
لحظه مهر سکوت بر لب زدم و چیزی نگفتم فقط باین خاطر  
بود که از بی آبرویی می ترسیدم اما چون اصرار شد آنچه را  
که نمی خواستم همه مردم بدانند بر زبان آوردم و بدین ترتیب  
آبرو و حیثیتم را برباد دادم .

من امروز بعد از گفتن جریان زندگی ام مردی هستم  
تنها با سرگذشتی نامعلوم برای من دیگر خوب و بد زندگی  
بی تفاوت است زندگی مرا شکست و در میان اجتماع نابودم  
کرد، امروز بر آنچه که گفتم دلیلی ندارم و اصرار هم نمیکنم  
که شما قضات محترم اظهارات مرا قبول کنید اما امیدوارم  
حداقل راز سکوت مرا فهمیده باشید و همین کافی است.

من همیشه از بی آبرویی میترسیدم و امروز نیز که  
حقایق را بازگو کردم آرزو میکنم بمیرم و از این زندگی بوج  
و بی معنی رهایی یابم .

من متهم بقتل هستم و به جرم خود نیز معترفم اما  
بهر حال يك انسان هستم انسانی که اکنون از اجتماع مطرود  
شده و مرد تنهایی است که فرزندش مرده، عشقش مرده، زنش  
مرده و خودش نیز سرانجام خواهد مرد .

دل من میخواهد شما آقایانی که مرا محاکمه کردید و در

واقع رهبری اجتماع را بدست دارید بدانید که اگر جوانی قربانی میشود بر اثر تربیت غلط و محیط ناسالم است حتی شما نیز نمیتوانید ادعا کنید که فرزندان را برای امروز یا فردای اجتماع تربیت کرده‌اید. پس بیایید به آنها راه و رسم زندگی را همانگونه که محیط میخواهد یاد بدهید از عشق از زندگی و از همه چیز بی‌پروا با آنها سخن بگوئید و پرده‌ای را که شما را از آنها جدا میکند از بین ببرید.

اگر عاشق شدند به عشقشان احترام بگذارید و اگر ناراحتی در زندگی آنان پیش آمد سعی کنید آنرا بر طرف نمائید تا به سر نوشت من دچار نشوند.

من امروز بسان شاخه شکسته‌ای هستم که هر آن امکان خشک شدنم میرود اما این شماها هستید که باید از شکستن شاخه‌های جوان اجتماع جلوگیری کنید و آنها را حفظ نمائید.

از همه شما که بحر فهای من گوش دادید متشکرم و  
آزادانه می‌توانید در مورد من قضاوت نمائید و رأی صادر  
کنید .

بهر حال زندان یا اعدام هر دو برای من یکی است  
از شما نیز می‌خواهم کوچکترین اغمازی در مورد من روا  
ندارید مطمئن باشید اگر حکم اعدام را صادر نمائید من  
خوشحال‌ترم چون بدین ترتیب از يك عمر عذاب کشیدن و  
رنج بردن در گوشه زندان یا واضح تر بگویم از هزار بار  
مردن و زنده شدن نجاتم داده‌اید .

دیگر حرفی ندارم و آماده‌ام تا حکم دادگاه در مورد  
من صادر شود .

\*\*\*

ناگهان همه‌ی عجیب تماشاچیان سکوت دادگاه را  
نکست متهم در حالیکه قطرات اشک از چشمانش می‌لغزید

بروی صندلی نشست رئیس دادگاه ختم دادوسی را اعلام نمود  
موقضات برای صدور حکم وارد اطاق شور شدند .

چهار ساعت قضات دادگاه در اطاق شور بودند آنگاه  
در حالیکه آثار خستگی شدید در چهره یکایکشان دیندمیشد  
از اطاق شور بیرون آمدند و بعد از رسمیت یافتن جلسه منشی  
دادگاه رأی قضات را دائر بر پانزده سال زندان با اعمال شاقه  
به منبم ابلاغ کرد .

او در حالیکه خوب سردی خود را کاملاً حفظ کرده بود  
خزیر ورقه حکم را امضاء کرد و بدون اینکه از حکم دادگاه  
تقاضای فرجام کند توسط مأمورین انتظامی روانه زندان شد  
خبر محکومیت بهمین آنرا در روزنامه‌ها همانشب پائید  
درشت انتشار دادند و اغلب کسانیکه مجرای زندگی بهمین  
را در روزنامه‌ها خواندند بی‌اختیار به‌گریه افتادند و این  
مهاجرا نیز بعد از مدتی بدست فراموشی سپرده شد در حالیکه



سر نوشت تلخ بهمن باینجا خاتمه نیافت اوفقط چند ماه در زندان ماند و سحرگاه یکی از روزهای گرم تابستان مأموران جسد کبود شده او را در گوشه سلولش یافتند جنازه‌اش را برای تعیین علت مرگ با اداره پزشکی قانونی فرستادند.

عجیب اینکه درست یکساعت قبل از حمل جنازه بهمن جنازه جوان دیگری راهم که در یک بیمارستان روانی خودش را حلق آویز کرده بود، به پزشکی قانونی آوردند. این جنازه دوم، از آن «حمید» دوست صمیمی «بهمن» بود!

در تحقیقی که پیرامون مرگ حمید بعمل آوردم بستگانش اظهار داشتند او دو ماه قبل هنگامیکه با اتومبیل آخرین سیستم خود همراه همسرش که فقط دوروز از عروسی آنها میگذشت عازم شمال برای گذراندن ماه عسل بودند تصادف می‌کند که بر اثر این حادثه همسرش میمیرد و خودش نیز نه مجروح شده بود شوکه می‌شود و به دیوانگی‌اش

## امشب اشکی میریزد

می انجامد و چند روز بعد در بیمارستان خودکشی میکنند .  
بدین ترتیب طبیعت انتقام ناپودی زندگی بهمین را  
از حمید گرفت و او را به کیفر اعمالش رساند .  
جنازه حمید را بستگانش تحویل گرفتند . جنازه  
بهمین را چون هیچ يك از بستگانش برای تحویل گرفتن آن  
نیامدند يك آمبولانس منتقل کردند تا در گورستان عمومی  
شهر بخاك سپرده شود .

وقتی آمبولانس حامل جنازه بهمین از اداره پزشکی  
قانونی بیرون میرفت آسمان تازه شروع بیاریدن کرده بود  
نمیدانم شاید هم این قطرات اشك «رویا» بود که بصورت  
باران بدرقه راه محبوبش میشد تا قلب سوخته او را آرام  
بخشد .

او را به گورستان بردند و چند گورکن پیر جنازه اش را  
بخاك سپردند اما او هیچکس را نداشت تا بخاطرش اشك

بریزد یا برگورش گل بگذارد.

او تنهای تنها بود ...

شاید هم بقول خودش مردی بود که :

فرزندش مرده ... عشقش مرده ... زئش مرده ... و

سر انجام خودش نیز مرده بود ...

پایان





کورس بابائی نویسنده روزنامه  
کیهان از نویسندگان جوان و مشهور است  
که محبوبیت فوق العاده‌ای در بین مردم  
دارد قلم ساده و روان کورس که در  
امشب اشکی میریزد برای اولین بار  
جلوه کرد باعث گردید این کتاب رکورد  
فروش کتابهای منتشر شده در سالیان  
اخیر را بشکند در موفقیت این کتاب همین  
بس که در اندک مدت (۱۴۲۰۰۰) جلد  
از این کتاب بفروش رسیده است .

انتشار امشب اشکی میریزد بحث گفتگوی فراوانی را در مطبوعات  
ایران باعث شد .

مجله سپید و سیاه نوشت: امشب اشکی میریزد درمانی شورانگیز و کوتاه  
است که از قلم نویسنده‌ای جوان و توانا بهره میگیرد بهمین جهت نیز مورد  
استقبال مردم قرار گرفته است .

امید ایران نوشت: امشب اشکی میریزد داستانی قوی و درمانی شورانگیز  
با قلمی روان و ساده است که فراز نشیب عشق و زندگی به نحو شایسته‌ای در  
غالبی نو ارائه میدهد .

روزنامه کیهان نوشت : امشب اشکی میریزد داستانی است که ما هر روز  
با نظایر آن برخورد می‌کنیم و این بدان جهت بردل می‌نشیند که داستانی از  
زندگی همین مردم برای خود آنهاست موفقیت نویسنده در ارائه این اثر  
چشمگیر است .

روشنفکر نوشت : امشب اشکی میریزد نوشته‌ای نو از برداشتی نو تر  
است و این موفقیتی است برای نویسنده جوان آن کورس بابائی .

انتشارات

نشین

چاپ هجدهم ۲۵۳۶

۲۵ تومان